











3



Handwritten musical notation on a staff with a red clef and notes.

Faint handwritten musical notation on a staff.



کتاب منطق الطیر

نسخه ۷۰۰



ار درون شفا و زبرون  
بفکاه  
ار درون شفا و زبرون  
بفکاه  
ار درون شفا و زبرون  
بفکاه

کتاب منطق الطیر

هر تصویر هر  
کتاب هر  
کتاب هر





آفرین جان آفرین پاک را  
 عرش را بر آب بنیاد او نهاد  
 آسمان را در زبردستی بداشت  
 آن یکی را جنبش ما دام داد  
 آسمان چون خمیر بر پایی کرد  
 کرد و در شش روز صفت انجم برید  
 عمره انجم ز زیرین جهت ساخت  
 دام تن را منتفح احوال کرد  
 عقل برکش را بشرع افکنده کرد  
 کار عالم غیرت و عبرت است

کنگر جان بخشید و ایماز خاک را  
 و کجا نزلت سبزه بر او نهاد  
 خاک را در غایت پوستی بداشت  
 و آن در کر را و ایماز آرام داد  
 بی پیستون کرد و زمینش نام کرد  
 وز دو حرف امر از طارم برید  
 با فلک در حقه مرثیه مرده بخت  
 مرغ جان را خاک بر دهنبال کرد  
 تن جان جان با میان زنده کرد  
 حیرت اندر حیرت اندر حیرت

بدر



روح را در صورت پاک نمود  
بجز از تشنگی آب تشنگ کرد  
گود را هم تیغ داد و هم کم  
کجا کحل بر روی آتش پسته کرد  
عکسبوی را بنگاشت تا آمد آینه  
بسته بر روی را که چون در آینه  
عقابت نمود لایحه عبا پیش جاد  
سوزنی چون دید با عیسی بسم  
تیغ را از ناز خون آلود کرد  
پاره پاره خاک را در خون گرفت  
در سجده اش و زو شب خورشید او  
ست آسیمای ایشان از سجده  
رو نماز بسطش سفید افروخته  
طوطی را طوق آرزو در پاخت

این همه کار از کف خاک او نمود  
چسبک را با قوت و خوز امش کرد  
تا بر سر تنگی او افراخت پر  
گام پیل بر روی دریا پسته کرد  
صدر عالم را در و آرام داد  
که او را با سپلیجان هم کم  
طاف و سپین بی زحمت طافش  
بجای بر روی او کند نشن لاجرم  
کاشن نیلوفری از دود کرد  
تا عقیق و لعل از و پروان گرفت  
سود و پشانی خود بر خاک راه  
کی بودی سجده سپمار او بود  
شب ز قبضش در سپیاسی خفته  
بمهری را پاک بر هر خاست

چرخ را دو چرخ است باز روزی  
 چون منی در کل آمد آدم گشت  
 عرش بر آبت و عالم بر هواست  
 عرش و عالم جز طلسمی پیش نیست  
 جمله یک ذات است اما متصف  
 مردمی باید که باشد صحیح شناس  
 در غلط افتادن احوال را بود  
 در غلط نبود که حیدر الله که گشت  
 در ذکر کاین عالم و آن عالم اوست  
 اسی درینا چکچک پس را نیت تا  
 که به پستی این خود را کم گشت  
 جمله دارند اسی عجب و امن است  
 اسی ز پیدایی خود پس با برید  
 جان نماند در جسم و تو در جان نماند

شب بر روز و روز آفر روزی بود  
 وز کف دو دوی همه عالم گشت  
 بگذر از آب و هوا جمله خداست  
 اوست بس این عالم اسی پیش نیست  
 جمله یک حرف و عبارت مختلف  
 تا به پند شاه را در سر با پس  
 درین نظر مردم معطل را بود  
 چون همه اوست این غلط کردن است  
 نیست غیر او و که پست او هم است  
 دید با کور و جهان پر آفتاب  
 جمله او پستی و خود را کم گشت  
 غذای آرد و میدارند دست  
 جمله عالم تویری کس با برید  
 اسی نماند از نماند اسی جان نماند



|   |   |
|---|---|
| <p>جمله از خود دیده و خویش از همه<br/> سوی بوجون راه یا بیکس<br/> از صفات میخکس کانهست<br/> اشکارا برتر جان هم تو چه<br/> انپا بر خاک راست جان نشان<br/> یک سرگزین کهنه کی برود<br/> دستها کلی درو پستی تمام<br/> سرجه کویم آن نه آن هم تو چه<br/> عمل پریشسته کم در راه تو<br/> از نو در عالم بی چشم نشان<br/> خود نیست نیست ای نامی از<br/> هم ندید از راه تو یک ذره کرد<br/> گرچه بر سپر کرد خاک از در تو<br/> بر شیبی در خاک مایه دو کوشش</p> | <p>هم ز جمله پیش هم پیش از همه<br/> بام تو پر پا سپان بر در عکس<br/> عقل و جا را کرده است راه نیست<br/> گرچه در جان کنج پنهان هم تو چه<br/> جمله جانها ز کهنه پنهان نشان<br/> عقل اگر از تو وجودی چه برود<br/> چون می جاید در پستی تمام<br/> ای درون جان برو جان تو چه<br/> ای خسر دیر کشته در گاه تو<br/> جمله عالم تو پنهان عیان<br/> سر کسی از تو نیست نه و آداب<br/> گرچه جان چشم کردون با کرد<br/> نه زمین هم دید سرگر کرد تو<br/> اقاب از شوق زنده ز سوشش</p> |
|---|---|



|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| سرمد از حضرت پسرانداخته      | مانند زار در تو بگذاخت       |
| دامن خشک لب با زار آمده      | بگردن شورت پسرانداخته        |
| پای در گل تا گم که مانده     | کوه راضد عجب در آن مانده     |
| خاک بر کف باد چاه آمده       | با سپی تو پی پسر و پادمانده  |
| و آبش از شوق بویکدشته زهر    | آب را پی نمایند و بر جگر     |
| خاک پاری خاک بر پسر مانده    | خاک در گوی تو بر در مانده    |
| خون گم که من نه از مرم سفت   | چند گویم که سبب آبی در صفت   |
| می گم از پیش و پس گاه او     | که تو پستی آریب در گاه او    |
| جلد پستابست عمر آه آمده      | پس کجا ترا پس بد گاه آمده    |
| پس ز سر آتش بدو راهی در      | پست با سر زنده دکانی در      |
| و در که امین نه بد آن که روی | تو چه دانی تا که امین نه روی |
| آن زمان کور انجان عیانت      | آن پست کور انجان عیانت       |
| و ز ساج عیانت آنکه بود       | که عیانت عیانت آنکه بود      |
| آن زمان زهر او پیر و پست     | و ز نیم خوشی جو پست او       |

در آن



|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| چون کردی پنج چیز کی کم خوبی     | سرجہ کو یہ بنو وہاں پسری کوئی |
| انہی کو سہی آنچه دینے آن تو یہی | خوشی را بشناس صد جہاں تو یہی  |
| تو بدو بشناس اور الی خود        | راہ از خویش را بدو از خود     |
| واصفار او صف او خودت            | تا حق سر مرد و سر ما مردت     |
| بشر از ان سمر اہ سہ ما معرفت    | کو نہ در وصف آید در صفت       |
| قسم خلق از وی خیال پیشیت        | زو خبر آدن مجال پیشیت         |
| نیت مگر کس چاکہ اوست            | کی رسید او از کس چاکہ اوست    |
| کر بیاہ سیک و کر بد کشتہ اند    | سرجہ زو گفتہ از خود کشتہ اند  |
| بر ترار علیت و پروں از عیانت    | را کہ در حق و سچی دنی تسانیت  |
| زو نشان سزنی تسانی کس سیانت     | جازه خبر جان فشانی کس سیانت   |
| سیچکس را در خودی و پی خودی      | رو نصی نیت الا الذی           |
| ذره ذره در و کیتی فہم اوست      | سرجہ دانی کی حدت ان فہم اوست  |
| صد سزاران ذرہ از جان برست       | سرجہ جو اہم گفتہ او زان برست  |
| نیت و ہم سرجہ کی چاکہ اوست      | کی رسیدت و خود چاکہ اوست      |



|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| عقل در سپودای و حیران عیان     | جان ز بحر انکشت در زندان عیان  |
| حیث جان در کار او پیرشته       | دل جگر خواری نوحی اغشته        |
| نو مگر چند پس قیاس ای حق شپاس  | ز آنکه نامه کار چون قیاس       |
| خود نبود از اینا و و از رپسل   | بچک پس از جزو او پی جزو کل     |
| جمله عاجز روی بر خاک آمدند     | در خطاب ما هر هاک آمدند        |
| مرکب با ششم تا ز لاف شناخت     | کاکه او شناخت خبر با او شناخت  |
| چون بسرا و در مرد و عالم میس   | با که سازد ایت نبود او سو پس   |
| پست دیباچی ز کوه سر سوج زن     | توندالی این سخن شش پنج زن      |
| سر که او این کوه سر کل در نیفت | لال شد در لاله اول در نیافت    |
| سر جان موصوف شده ان کی بود     | بامنت این کشتن اسپان کی بود    |
| انوکو چون در ایارت نیافت       | دم مخرجین عیارت نیافت          |
| نه ایارتی پذیرد نه عیان        | نه سپه که زو علم دارو نه نشان  |
| نوبت اس اصلا کمال ایت و پس     | نود خود کم شو وصال ان پس       |
| نود و کم شو حلو پله این بود    | مرحبه این بود و ضو علی این بود |



|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| یکدیگر قبیله و یک روی با       | در یکی روز و وی میگوید کوشش    |
| باید در معرفت شویم صفت         | ای خلیفه زاده بی معرفت         |
| جمله افتاد پیشش در سجده        | حسرت آورد از عدم حق وجود       |
| در پس صد پرده شد از غیرتش      | جو رسید آخر به ادم فطرتش       |
| ساجده ایسان تو پیشش            | گفت ای ادم تو بجز جو و باش     |
| سخن و ملعون گشت و او سپهر دنیا | آن یکی ز چیده او سپهر بافت     |
| ضایع مگذار و کار و من بنیاز    | چون سیر رو گشت گفت ای بنیاز    |
| سم خلیفه است ادم و هم با و شاه | حق تعالی گفت ای ملعون راه      |
| بعد از آن فردا پسندش سوز تو    | بارس حصار روی او امر و ز تو    |
| کس نیاز درین عالمیت بر طلبیم   | جز و کل شد چون فرود شد جان جسم |
| جمع شد خاک بیت و جانباک        | جان بندی است بر تنی ز خاک      |
| ادیم ای پسر ارشد               | چون ملیده و بیت با هم یار شد   |
| نیت کار هر که ای کار او        | یک کس اقف شد ز پسر او          |
| نی ز مانی تیرد لب و اخیتم      | نی بدایتیم و ز پشیمان خیم      |



|                                       |                                    |
|---------------------------------------|------------------------------------|
| را که پس از مره یک اه نیست            | جنبه گوی جبر خوشی راه نیست         |
| یک که نیست از قهرش کسی                | آکنده از روی این دریا پی           |
| شکر آخرا این طلسم نه جسم              | کنج در قهرت و کیتی در طلسم         |
| جان سودید اجو جسم ارش رفت             | کنج پائی ن طلسم ارش رفت            |
| غیب را همچو تو جسمی در کبریت          | بعد از آن حالت طلسم در کبریت       |
| در جنین دردی بد بر ما شمر پس          | تخمین سیر و پامانش مر پس           |
| غرقه کشته و خرنی از کسی               | در پی این کج بایا پی               |
| عالمی ذره است و ذره عالمیت            | در جنس کبری که بحسری اعطیت         |
| سنگ ریزه قدر و ار دیا <sup>عقیق</sup> | کس و داند تا در کج بر عقیق         |
| ما کجاش ذره شنا خنده                  | عمل و جان و دین و دل در باختند     |
| کی شود یک گو بله زین جبر کم           | کرمانه عالم و یکد ره هم            |
| ذره بر هم گو بله است این بد آن        | گو بله است این کج بر عالم را بد آن |
| کریمه یک ذره می برسی بر پس            | لب بد و ز از عرش و اگر کسی بر پس   |
| سر و لب پذیر پسیدن بدو                | عمل تو چون از پس مو سی سوخت        |



|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| چند کوی خید پرستی و اسلام      | کس ندانند که یک ذره تمام       |
| سقت راری و ایما بر یک قرار     | حسیت کرد و نوسپر کونلی پا پار  |
| پرده در پرده در پرده           | دره او پا و و سپر کم کرده      |
| کس ندانند تا که اندر پرده حسیت | حجج جو پر شته کم کرد چسیت      |
| بی پروتن کرد این در کشته است   | او که خدین گاه بر پر شته است   |
| که شود بر جون نوی این دره باز  | می ندانند درون پرده راز        |
| حیرت اندر حیرت اندر حیرت       | کار عالم غیرت و عبرت           |
| روی در دیوار و بت دیت خای      | پست کاری بت و روزنه سپری       |
| حلق هر ساعت در و حیرت          | سر زمان این به بی پیمان تر پست |
| سرکه افزون فت افزون دیدار      | سج و انی راه رو جو فواید راه   |
| بی عد و حصر و شمار بی دشتی     | بی نهایت که کناری دشتی         |
| جله را از خویش غایب دیده ام    | کار نای پس غایب دیده ام        |
| ذره از ذره آگاه نیست           | سوی کن خویش کس راه نیست        |
| گاه و پگاه از بی این آمده اند  | پس ای که ره پس آمده اند        |



|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| جان خود در عین حضرت ساختند  | همه جان غیر و صیرت ساختند    |
| در مکر اول که با آدم چه رفت | عسرا بروی در آن نام چه رفت   |
| باز بگر نوح را غرقاب کار    | تا چه دیدار کافران پالی سزار |
| باز بر ایسم را پس دل شده    | بختیق و آتش منزل شده         |
| باز پیمان عیسی را پس سوگوار | کشش او قربان سن در کوی یار   |
| باز در یعقوب سپهر کردان مکر | جسم کرده در سپهر کار پیسر    |
| باز یوسف را مکر در دوری     | بنده کی که وجاه و زندان سپری |
| باز ایوب چشمکش را مکر       | مانده در کرمان کرمان پیش در  |
| باز یونس را مکر کم کرده راه | آید از مابا پی خندگاه        |
| باز موسی را مکر ز آغاز عهد  | و ای فدعوشش سن تا بوت محمد   |
| باز داود زره کر را مکر      | موم کرده آسن زتقت جگر        |
| باز بگر کر پیمان خدیو       | ملک او بر باد شد بگرفت دیو   |
| باز که یاکو دل بر جوشش شد   | اره بر سپردم نزد خاموشش      |
| باز یحیی را مکر در پیش جمع  | زار سپر بریده در طبع شمع     |



|   |   |
|---|---|
| <p>         جوں کر نیت او از جو دای حد بار<br/>         جہ جہا و رنج دیدار کا فران<br/>         بلکہ کتہ رخ ترک جان بود<br/>         کر کے از شاخ میرستم مانند<br/>         می نام جان چہ رکی<br/>         کم شدہ درخت و بویت غسل پر<br/>         در رسم من سرہ کی رسم<br/>         نہ زبان و سپود از سپود و زبان<br/>         لی ز فرعونت زبان بودی رسد<br/>         جوں تویی بی حد و عایت جز تو کیت<br/>         جوں پس نماید کجا مانند<br/>         تو بر پرورد چہ چنان مانند<br/>         پیش تیس در پردہ نہا نام سپود<br/>         زین عیبر کشکی باز رسم رمان       </p> | <p>         باز چسی را نکرد پای دار<br/>         باز بکرتا پر خمپرا ان<br/>         تو جانانی کہ این اسپان بود<br/>         چند کیوم جوں در گرفتہ تم مانند<br/>         کشتہ حیرت شد مچا رکی<br/>         ای خسرو در راہ تو خطل شیر<br/>         در جان اتی من ابلہ کی رسم<br/>         نہ تو در علم آسے نہ در عیان<br/>         لی ز موسی ہر کرت سپودی رسد<br/>         ای حد ای بی عایت جز تو کیت<br/>         پس چہ ناز بی عایت شکلی<br/>         ای جان خلق حیران مانند<br/>         پردہ بر کیسرا خرو جانم سپود<br/>         کم شدہ در بحر حیرت ما کمان       </p> |
|---|---|



|                             |                                  |
|-----------------------------|----------------------------------|
| در میان کبر کردون مانده ام  | وز درون پرده سپرون مانده ام      |
| بنده را در بحر نامحسرم مدار | چون در افکنده می مرا هم تو برادر |
| نفس من بگرفت پرتابای من     | گر نگیری دست من ای ای من         |
| جانم الو دست از پیوه کی     | من نه دارم طاقت آلودگی           |
| یا ازین آلودگی که باکم بکن  | باید در خونم کشش و عالم بکن      |
| خلق برپسند از لوس پس ز خود  | گر تو نسیک گواید و از بنده بند   |
| مردم میسروم بر روی خاک      | زنده کردان جانم ای جانم خاک      |
| مومن و کافر چون اغشته اند   | یا همه پیر کشته یا پیر کشته اند  |
| گر بخوابی این بود پیر کشتگی | و بر بر اینی این بود پیر کشتگی   |
| با دستان اول چون اغشته ام   | پای تا پیر چون فلک پیر کشته ام   |
| گفت من با شما ایم روز و شب  | یک زمان فارغ میباشید از طلب      |
| چون پس با یکدیگر میسایه ایم | تو چون ورشیدی و ما چون سایه ایم  |
| بده بود ای معطلی پسر مایگان | گر نکرده اری حق میسایگان         |
| باولی پرورد و جان پرورد بیغ | راشتیافت اشک میسارم بیغ          |



|   |  |
|---|--|
| <p>         کم نباشتم تا یک جویم ترا<br/>         دو لیم ده کرجه بچاه آدم<br/>         در نوکم گشت و ز خود نیز ارشد<br/>         بو که در کسیر و کی اصد سزا       </p>  | <p>         کرد مرغ خویش بر کویم ترا<br/>         رسب سرم سوزانکه کمر آه دم<br/>         سرکه انار کوی دولت یار شد<br/>         نستم بومید و پستم سپهر       </p>  |
| <p>فی التمثیل و المناجاة و التوحید</p>  |  |
| <p>         با و باقش بر دو پست پتیار<br/>         بانان داد اسیاعت زرش<br/>         دید آن دلچسته را در دست مان<br/>         گفت اینان را عیالت با پس<br/>         گفت بر ما شد ترا کش حرام<br/>         سوی او با تیغ توان بر دو پست<br/>         من چگونه خون او ریزم تیغ<br/>         مان تو بر خوان تو می خورده ام<br/>         حق که اری می گنند آن پس       </p> | <p>         خورد عیار می جان دلچسته باز<br/>         شد که تیغ آرد ز لب بر کردنش<br/>         چون پایدم و با تیغ آتر مان<br/>         گفت این نانت که داد ای پشکس<br/>         مرد چون شنید این بلای مقام<br/>         رانک سرمه ای که مان ما پشت<br/>         نیت از مان خواره ما جان در<br/>         خالقاتنا سپر بر آه آورده ام<br/>         خون کسی می بشکند مان کس       </p> |



|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| جان تو بجز وجود داری چه سر   | مان تو بسیار خودم حق گذار      |
| یا اهل العالمین در مانده ام  | عسرت چون بر خشک کشتی زانده ام  |
| دست بر هر چه دارم چون کس     | دست من کیس و مرا او یاد رس     |
| ای کتاه امر رعد را موز من    | پسو حتم صد ره چه خواهی سوز من  |
| خونم از سویر تو آمد بچو شش   | با جوانم دهی بپسے کردیم شش     |
| من ز غفلت صد کنه را کرد سپار | تا عجز صد کنه رحمت او بار      |
| با دستانم در من می کین نکو   | کز من بد دیدی آن هم در کوز     |
| منی استم خطا کردم بختش       | بر دل و بر جان پروردم بختش     |
| جسم من کر پی نکرید استکار    | جان نهان می کردید از شوق و زار |
| حالتا کر یک و کر با کرده ام  | هر چه کردم بر تن خود کرده ام   |
| عفو کن دو بختت سیاهی مرا     | محو کن بی حرمتت سیاهی مرا      |
| بسلامت خویش و حیران تو ام    | گر بد و کر نیک سم زان تو ام    |
| هم جزو من بی تو من در من نکر | کل سووم که تو کنی در من نظر    |
| یک نظر سوئی ل پر خونم ار     | از میان این همه سپروم ار       |

کوه



|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| سجکس در کرد من ز سپه می     | کر تو خونی ما کسی خوشم و می    |
| ایس یس کن با پکے با شتم ترا | مس که با شتم تا پکے با شتم ترا |
| سند و نی خاک سپر کوئی ام    | نه تو ام گفت سند و نی تو ام    |
| ما شدم ز کجی بر ایدل شدم    | کر چم مندوت چون مقبل شدم       |
| حلت کن بن را در کوشش تو     | پکے با داغ را من و شش تو       |
| حلت داغ تو ام جا وید پس     | ای فصلت ناسته نو مید پس        |
| خوش سباد از انکه نیت او مرد | سر را خوش نیت دل با در دا      |
| را انکه بی دردت میرد جان من | در ره در دم ده ای در مان من    |
| در دردت دل عطار را          | کدر کافر را و دین دارا         |
| حاضری در ماتم شبهای من      | یار بگای ز راز نیای من         |
| دیمان ظلمت نوری فریت        | ماتم اچه بشه سوری فریت         |
| کین با رم دستیکرم هم بوباش  | پای مرد من درین ماتم بوباش     |
| نیتی نفس ظلمتیم ده          | نیت در دپیلانیم ده             |
| نیت از نیتی مرا پسر مایه    | دره ام کم شده در سایه          |

م

م



|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| پایه ام از حضرت چون اعقاب    | بو که زان شد سپه کی زو اب    |
| ما که چون در پیر کشته من     | و هم دستی زدم در شسته من     |
| پسین آن ایم از آن روز است    | بیش کیم عالم روشنی گشت       |
| نیا چه بر لبم این جان که بود | داشتم آخر چندی برسان که بود  |
| چون بر این جان ارم چه تو پس  | هم رو جانم تو باشی آخر پس    |
| چون من خایه بماند جای من     | که تو هر اسم نبایستی دای من  |
| روی آن دارم که هر اسی کنی    | می توانی کرده اگر خواستی کنی |

در وقت سید المریدین صلی الله علیه و آله و سلم

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| خواجه دنیا دین کج و وفا   | صدر و بهر هر دو عالم مصطفی |
| اقاب شرع و دینای تین      | نور عالم رتبه تعالیین      |
| جان با کج خاک جان پاک او  | جان زان کن آور پیش خاک او  |
| خواجه کونین سلطان مه      | اعقاب جان و ایمان مه       |
| صاحب معراج صدر کانیات     | سایه رخ خورشید ذات         |
| سر دو عالم پیشه فتر اک او | عرش و کرسی قسود خاک او     |



|  |  |
|--|--|
| <p> مقتدای اشکارا و نهان<br/> ره نمایی و ییا و اصعب<br/> معنی عیب و امام حسرت و کل<br/> در همه چیز از همه در پس بود<br/> انما انما رحمة الهات گفت<br/> عشیر از نام و آرام یافت<br/> خلق عالم از طغیانش در سجود<br/> ذات او خود معطی مرد است بود<br/> ببر او خلق جهان را افرید<br/> پاک و امن تر از او موجود نیست<br/> بود نور پاک او بی هیچ ریب<br/> گشت عشق کرسی و لوح قلم<br/> یک علم ذریه است و او است<br/> در سجود اشقا و پیش کرد کار </p> | <p> پسوای این جهان و آن جهان<br/> مهرین و بهترین انبیا<br/> مندی پیام و نادی سبیل<br/> خواجگ که سر بر گویم پیش بود<br/> خوشتر از خواجگ سر صبا گفت<br/> سرد و گیتی از وجودش نام یافت<br/> بگویشم آمدند از بحر جود<br/> نور او مقصود موجود است بود<br/> بهر خویش آن پاک جا را افرید<br/> افزیش را جزو مقصود نیست<br/> انچه اول شد پدید از چیب عیب<br/> بعد از آن نور عالم زد علم<br/> یک علم از نور پاکش عالمیت<br/> چون سه آن نور عظیم اشکار </p> |
|--|--|



|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| عسرا اندر کونچ اسپا بود      | فرخا اندر سحر و اقا بود     |
| در سینه بود عسری بر دوام     | پا لاهی بود مشول قیام       |
| فرض شد بر جمله عالم نماز     | از نی زور روی آن در یابی از |
| در برابر بی حجت در پیشگاه    | حق داشت آن نور را تا جندگاه |
| بر کشاد آن نور را طاهر چه    | پس بر یابی حقیقت ناکهی      |
| جوش در روی اتحاد از غرور باز | چون بدید آن نور روی بر راز  |
| کو بکی گشت و طلب آمد بر یه   | چون نظر از حق سوی وی پیید   |
| سنت پر کار فلک شد اسکار      | در طلب بر خود گشت او منتار  |
| عشر عالی گشت و کرسی نام یافت | بعد از آن نور پاک آرام یافت |
| بس یک از صفاتش ساخته         | عشر و کرسی عکس ذاتش ساخته   |
| وز دل بر درش اسرار اسکار     | گشت از انقا پیش او اسکار    |
| بس نعت و نیت من روحی نفس     | پس روح از عالم فکر بس       |
| زین سپید ارواح شد بیار جمع   | چون شد آن نعا پس آن سپر جمع |
| سوی کل مسجوت از انشد با جرم  | چون طغییل نور او امد اتم    |

کدورت



|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| کرد دعوت هم باذن کرد کار      | قدسیا را بار پس نیاید نیز      |
| دعوت حیوانی کرد او اسکار      | دعوت ذرات بود آن با که ذات     |
| ذاتی ذرات بود آن با که ذات    | ز اینها این حرمت و این که یافت |
| نور او چون اصل موجودات بود    | ذات او خود معطی بر ذات بود     |
| واجب آمد دعوت مرد و جنش       | دعوت ذرات پدید او با نش        |
| بر او و کل کرامت او آمدند     | خوشه چسبمت او آمدند            |
| روز شرف از بهر شتابی عمل      | امت او گوید و بسزای قبل        |
| حقایق جانان شمع پدید          | میروند امت او را ندی           |
| در کارهای جانان او است با بود | زانکه در غمهای عالم ساد بود    |
| کرج او هرگز بخیری نگریست      | بهر چه پیشش می باید گریست      |
| در پناه او پست موجودی گریست   | در رضای او پست مقصود گریست     |
| مرد و عالم او پست در مراد شد  | هر چه جزو بگشتت خادم گریست     |



|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| ان کجا در خواب پید سحر پس    | انجا از خاصیت او را بود و پس |
| دید از بس سخنان گزینش دید    | خویش کل دید کل را خویش دید   |
| بخش و خلق و قوت را برود      | حکم کرده حق نبوت را برود     |
| نعمت خود را برود کرده عام    | و عوالتش فرمود بر خاص عام    |
| ما فرستاده بعد از عذاب       | کا فرار داده نعمت در عذاب    |
| زندگی داده ز بهر امتش        | او بنی را در بنی امتش        |
| پس کل ما بودی بخاوه در میان  | کرده در شب سو می سر جش روان  |
| هم کلی کل بی چاب او یافت     | هم ز حق بخت بر کباب او یافت  |
| احترام فرستد معراج او        | انما ت مونس از و ابج او      |
| علمان امتش چون انبیا         | انپایش پس روا و پیشوا        |
| برده در تورات و در انجیل نام | حق تعالی از کمال احترام      |
| پس نه خلعت یافت              | سنگ از وی قدر و رفت یافت     |
| سخ و پیوخ آمده در امتش       | قبل کشته خاک او از حرمش      |
| امت او بخت بر انبیا          | پست او بر کوه نیبتان         |



|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| قطره آب دمانش سر زلال        | کرده جانگشک در جنگ پال      |
| در راه دمانش بس تا مشه       | ماه را انکت او بشکافت       |
| داشته محسوسات اشکار          | در میان دو کتف خورشیدوار    |
| و سوخته گفته فی خیر القرون   | گشته در غیر البلاد او رمون  |
| گشت ایمن سر که در وی را یافت | کعبه زو تشریف پت ای یافت    |
| در با پس خسته زان شد اشکار   | جزیل از دست او شده خرقه دار |
| پیشش کرد و ظهوری سیر یافت    | خاک در عهد شرفی بر چهر یافت |
| بخت برین عهد زمان او پس      | چون بان و زبان او پس        |
| بسر زبان و ز ما سالی دگر     | روز محشر محو کرد و سپر      |
| شوق کرد از حضرت سوال         | تا دمی آخر که بر می گشت حال |
| جوشش او میلی بر ستمه در نماز | چون شش بخودش می در بحر راز  |
| جوش بسیار می زند در میای ررف | چون دل او بود در میای سرف   |
| تا برون ایم از پس صحن خیال   | در شدن میگفت از خایا بلال   |
| کلینی یا حمیه گفته او        | باز در آمده شدن اشفت او     |



|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| علم نیر از وقت او آگاه است | عسل را در خلوت او راه نیست   |
| پری پوز در کبک جبریل       | چون خلوت راز گوید خلیل       |
| موسی از دست شود موسی وار   | چون شود سیرخ جانش آشکار      |
| خلع نعینش از حق خطاب       | رفت موسی بر سیاط انجاب       |
| گشت در وادی المقدس غرق نور | چون نبرد یکی شد از نعین دور  |
| می شود آواز نعین بلبل      | باز در معراج نور و الجلال    |
| هم نبود انجاشن با نعین راه | موسی سهران اگر چه بود ساه    |
| کرد حق با جا کرد گاه او    | آن غایت پس که بهر جا او      |
| داد با نعینش شوخیش         | جاگوشش را کرد مرد کوخیش      |
| حاکمش آن جان حرمت بدید     | موسی سهران آن زین بدید       |
| در طعنیل صمت او کن مرا     | گفت یارب امت او کن مرا       |
| یک عی یافت آن عالی مقام    | گر چه موسی است این حاجت مدام |
| خلق را بر دین او دعوت کند  | لاجرم کرد که آن خلوت کند     |
| روی بر خاکش خند جان میان   | بر زمین آید ز جارم آسمان     |



|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| ز ان مبر نام کردش کج کار   | منده وی او شد پیش نامدار    |
| کو جو رفته ز جهان باز آمدی | گر کسی گوید کسی بایستی      |
| در دو عالم جنم در جهان     | باز نامه کس ز پید او نشان   |
| تا نماندی بر دل با پیش سنگ | بر کسای شکل با یک یک        |
| مهری بجایه دانیسی پسید     | اگر او انجا به نیایی پسید   |
| اویت دایم ساه و چیل او     | او پس سلطان و طبع او        |
| کوه حالی در کمر شد بر درش  | چون لورک تاج ابد بر سرش     |
| بجز از تنگی لب خشک شد      | چون جهان از بوی او پر شک شد |
| تا خوب و پنک عرق کاوست     | کیت کونه نشد دیدار او       |
| ماله خانه می شد دور دور    | چون مبر بر شد آن دریای نور  |
| ان سبون ز وقتش رنجور شد    | اسمان بی سبون پر نور شد     |
| چون عسوق ز سرم خون پیدم    | وصفا و در گفت چون پیدم      |
| کی تو انم داد شرح حال او   | او فصیح عالم و من لال او    |
| واصف او خالق عالم بسیت     | وصفا و کی لایق نرما کسیت    |



|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| صد جهان جان خاک جان که تو     | ای جهان ما بر نیت خود خاک تو |
| پیر شناسان تیر سرگردان شده    | انبار خاک تو حیران شن        |
| گریه تو کار فرمای سحاب        | ای طغییل جن تو آفتاب         |
| در کلمی خفت چه جاست           | سرد و کیتی کرد خاک پاست      |
| جمله بادین آید از پیل         | سر که بود از اینا و از پیل   |
| اصل جمله کم نمود از فرسوع تو  | مخوش شرح همه در شرح تو       |
| پس فرم و کنای در خور و کلیم   | پس برود کن از کلیمت ای کلیم  |
| بهر نام ای ط نام است          | تا ابد شرح تو و احکام است    |
| سابق آخر چکا هم تو            | هم بس هم پیش از عالم تو      |
| نه کسی را نیز خدا عز و پر     | نه کسی در کرد تو هرگز رسد    |
| کرد و وقف احمد مرسل احد       | خواجگی هر دو عالم تا ابد     |
| باد در کف خاک بر سر مانده ایم | یا رسول بعد پس در مانده ایم  |
| پس نه از رم در دو عالم خروپس  | کی کپاز از کپس تو بی در نفس  |
| از میان این همه سپرو نم آرد   | یک نظری سویی دل بر خونم آرد  |

در کلمه



|                                   |                             |
|-----------------------------------|-----------------------------|
| یک نظر سپوی من عجزاره کن          | جاره کار من چپاره کن        |
| کرج ضایع کرده ام عسراکنه          | توبه کردم غدر من از حق خواه |
| روز و شب بسته در صد ماتم          | تا ساعت خواه باسی کیم       |
| از درت که یک ساعت درید            | معصیت را بد طاعت درید       |
| با خون پروا میمان جمع تو          | بر زمان ایم پیش شمع تو      |
| سر که شمع تو پند آسکار            | جان بطوع دل دیده پروانه     |
| بود از عسرو شرف <sup>العلین</sup> | طلبی طلع او بر جبین         |
| دیده جانم القای تو بیت            | سرد و عالم را رضای تو بیت   |
| داروی درد دل من در دست            | نور جانم آفتاب جهرت بیت     |
| بر درت جان میان ارم گم            | کوهر شرح زبان من نگر        |
| سر که کان از زبان فسانده ام       | در رست از قعر جان فسانده ام |
| جا بستم آفت ای عالی که            | کز پیر فضلی کنی در من نظر   |
| زان نظر درونی نشانی داریم         | بی نشانی جا و ادنی داریم    |
| زان شمه از بحر کوسر جان فشان      | کز تو بحر جان من اردنشان    |



|                           |                         |
|---------------------------|-------------------------|
| پاک کردانی مرا ای پاک دست | زین همه پذیر شرک تر مات |
| حق سم نایم من در می نگاه  | از کت رویم نکردانی سیاه |
| کرد من آب سید حله شده     | طفل راه تو منم غسرو شده |
| دست من کسیری و بازار می   | چشم من دارم کز آب سیاه  |

حکایت تمثیلی در رجاء شفاعت مقترع عالم

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| جان ما در دست تو ما با و ما   | ما در بر اطفال در آب او ما و |
| آب بردش تا بنا و آسیا         | در بجز طفل من و دست و با     |
| شبه پیونی ما و و حالی بر کشید | خواست شد در ما و ما در کاپن  |
| بر سپر آن آب ز بس نف نسیز     | آب از بس رفت و آن طفل عزیز   |
| شیر دادش حالی و در بر گرفت    | مادرش در چیت او را بر گرفت   |
| ست این غسرفاب را ما و کرا     | ای ز شفقت صد جوهر ما در آن   |
| پیش ما آب چیرت او چشم         | چون در آن غسرفاب حیرت او چشم |
| دست و پای منم از اضطرار       | مانده سپرد آن جان طفل در آب  |
| بر کس ز لطف و کرم از آب ما    | رحمتی کن بر دل بر ما آب ما   |



|  |   |
|--|---|
| سیرده مار از پیمان کرم<br>ای و رای وصف و ادراک آمده<br>حاک تو یاران پاک تو شدند<br>اوشس بو بکر و اخزم تصا<br>سر که خاک نیست یاران ترا<br>آن یکی در صدق همراه و ترا | بر کیم از پیش خوان کرم<br>از صفات و اصناف پاک آمده<br>اهل عالم خاک خاک تو شدند<br>چارر کن کعب صدق و صفا<br>و بخت او دو پستداران ترا<br>و ان در عدل خورشید نمر |
|--|---|

### مناقب صدیق اکبر رضی الله عنه

|  |   |
|--|---|
| خواج اول که اول مارا و پست<br>صدر دین صدیق اکبر قطب حق<br>سرح بود از مار کاه کعبه بریا<br>او همه در سینه خود بخت<br>چون و عالم را یکدم در کشید<br>پس فروردی همه شب تا بروز<br>سوی او تاجیرش میسنگ و ار | مانی پس از سمانی انار و پست<br>در همه چیز از همه برده پستی<br>ریخت در صدر شریف مصطفی<br>لاجرم تا بود از او بخت<br>بیت از پسک او دم در کشید<br>نیم شب سوی بر آوردی بسوز<br>مسک کردی خون سوی ستار |
|--|---|



|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| زین سبب گفت اقبال شرع و دین | علم باید است از بجا تا بحسین  |
| سپید از آن بودی حکمت در دین | تا به پندک و سنگ سوگندی ز پند |
| بنام که پس گش بر زبان بگرفت | تا گوید هیچ نامی خرد آید      |
| سپید باید تا بیداید و عار   | مردمی بی سپید کی آید کار      |
| چون سر مو سی دید از قدر او  | گفت کاش آن مو می بر صدر او    |
| چون بگردی تا فی اینس قبول   | تا فی اینس او بود بعد رسول    |

**مناقب عمر فاروق رضی الله عنه**

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| خواجده جمع اقبال شرح و دین   | طلح حق فاروق اکبره سپهرین     |
| حکم کرده عدل و انصاف و بختی  | در فرا پست از همه برده پستی   |
| انکه حق طایب و روانه از بخت  | تا مظهر شد ز طایمان او در پست |
| نامی طایب در دل او با حق پست | فرخ آن کس نامی در نامی پست    |
| انکه اول خلعت از دوار اسلام  | او بدست آورد ز سی عالی مقام   |
| انکه دوار در صراط اول گذر    | پست او از قول پند عمر         |
| چون خستش چون نه در پست       | آخرش با خود برد آنجا که پست   |



|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| کار دین از عدل و آرام یافت  | نیل خنجرش ز لاله آرام یافت      |
| شمع جنب بود اندر جمله جمع   | سیخکس را پاییه نبود در شمع      |
| شمع را پاییه باشد خود ز نور | چون گریخت از پاییه او و بود دور |
| که ز درد عشق جان می سوختش   | که ز نطق حق بان مسوختش          |
| چون میسید که میسوخت زار     | گف شمع جنبیت او اسکار           |

مناقب عثمان ذی النورین رضی الله عنه

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| خواجسته که نور مطلقست     | او خداوند دو نور مطلقست     |
| اگر عشق بود عرفان است     | صدر دین بن عثمان است        |
| رو نوحان عرصه کوی پی یافت | از دل بر نور ذوالنورین یافت |
| رفتی کان ایت ایمان گرفت   | از امیر المومنین عثمان گرفت |
| یوسف ثانی به قول مصطفی    | بحر تقوی و حیا کان وفا      |
| سر بر بندش که تابش بود    | از کمال دین بوی پسته بود    |
| کار دمی القس با جان بردا  | جان خود در کار ایشان باخت   |
| هم پدایت در جهان هم منبر  | متشر در عهد او شد بیشتر     |



|                                       |                             |
|---------------------------------------|-----------------------------|
| هم بعد او شه ایمان من شتر             | هم ز حکمش گشت فرمان مستر    |
| سید سادات گفتش برفلک                  | شرم دارد و ایمان عثمان      |
| هم پیر گفت در کشف حجاب                | حق نخواهد کرد با عثمان خطاب |
| چون بود او تا که پیر قبول             | بدی جای دیت او دست رسول     |
| حاضران گفتند ما بر سو د               | هم چون دو نورین غایب بود    |
| <b>مناقب علی مرتضیٰ کرم الله وجهه</b> |                             |
| خواجده حق سواهی را سپین               | کوه علم و بحر علم و قطب دین |
| سایه کوشه امام رسما                   | ابن عم مصطفی شیر خدا        |
| مرتضیٰ محبتی جفت ببول                 | خواجده معصوم و داماد رسول   |
| در بیان رسوخوئی آمده                  | صاحب سر سپولی آمده          |
| چون علی از غیبهای حق                  | عقل را در پیش او کی شکست    |
| از دم عیسی چو مرده زنده خواست         | او دم دست بریده کرد راست    |
| گشت اندر کعبه آن صاحب قبول            | تسکین کرد او پیش رسول       |
| در ضمیرش بود مکتوبات غیب              | زان بدینصا بر او ردی حسب    |



|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| کریه پیا بنو دشمنان شکار    | کی کر قبی ذالغبار ابا قسار   |
| معدای دین با پستخاق است     | مغنی مطلق عن الاطلاق است     |
| گاه در جوش آمدی از کار جوش  | که بکفشی و بچاه اسپر ز جوش   |
| هم ز افسوسم علی چون اگر است | هم علی مخصوص فی ذات الله است |
| در همه افاق عدم می نیافت    | در درون بکشت و محرم می یافت  |

نصیحت در ترک تعصب و گرفتن مذمت باطل

|                                  |                             |
|----------------------------------|-----------------------------|
| ای گرفتار تعصب مانده             | دایما در بعض درج مانده      |
| که تولا ف از عقل و از لب می رانی | بس چرا دم در تعصب می رانی   |
| در خلافت نیب میل ای غیر          | میل کی آید ز بو بکر و غیر   |
| میل اگر بودی در آن وقت           | سرد و کردندی بسرا پیشوا     |
| سرد و چون بود حق از حق و ران     | منع و احب آمدی بر دیگران    |
| که نمی آمد چکے از منع یار        | جمله را که نیک کن با اختیار |
| وز کنی که نیک یاران رسول         | قول بنی ز بکر دستی قول      |
| گفت سر یارم دو چشم رو پشت        | بختیرین نهادن قول نیست      |



بهترین خلق ایران مسند  
 بهترین نژاد تو باشد بهتر  
 ما بنامه شش کجای مصطفی  
 ایشیا رحله سان کریمت راست  
 هر چه آن اصحاب بنمیسر کنند  
 تا کنی معجزه و یک تن از کار  
 آنکه او جز کار حق کیم نکرد  
 او که جنبی در او بود کار  
 میل و صد حق جان حایر بهی  
 و این صدیق هر دو راه بود  
 مال و دهر کرد و جان سپرد  
 پاک از وقت ولادت بود  
 آنکه بر سر او بدارد نگاه  
 چون می پند او را پس پس

او با او بود و پندار آن  
 سرد و ناحق کند او بدتر  
 بر صحابه بیت این باطل روا  
 ایشیا جمع و آن پس خطاست  
 حق کنند و لایق و در جور کنند  
 می گوی که یب پی پی پندار  
 تا برانوبند اشتراکم نکرد  
 حق ناحق کی بر دایس طس  
 اقتدونی را کجا سر کر بهی  
 فارغ از کل لازم درگاه بود  
 حکم کند این جنس کس شرم ندارد  
 آنکه در معجزه درایت بود او  
 خواهد رانشیند او بر حاکم  
 ناحق و راکی توان گفت کس



|                                      |                              |
|--------------------------------------|------------------------------|
| کاه میرد خشت و که می کند خار         | باز فاروق که عدش بود کار     |
| کی بر کشتی بزخم در                   | در عسر که میل بودی دره       |
| سفت نقد خورد او بودی بس              | بود سر روزی درین سر صدهوس    |
| نه ز پست المال بودی نان              | پس که بودی مایک در خوان      |
| می شدی در شکر و ره میجو ایتی         | با بر زبانه برداشتی          |
| دره بودی با شس زیر سرش               | ایک بودی که میخه برش         |
| پس زن را آب بردی <sup>جواب</sup> دست | برگرمی عو پتفا شک آب         |
| جلا شب با پس سکر داشتی               | شب بر می دل ز خود برداشتی    |
| سیج می می تپانے در غر                | با خریو گفت ای صاحب نظر      |
| بغده من دیتے بر ایستاد               | که خلافت بر خطا میداشت او    |
| میل کند تخته اردپوی من               | کو کسی کو عیب من در روی من   |
| بر مرقع دوخت ده پاره ایدیم           | جون خار پست دادش کلیم        |
| نیت مگر کو به پس میلی کند            | انکه ز میان شای حنیسی کند    |
| این میستی به باطل کشید               | انکه کانی خشت و کانی کل کشید |



|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| خویش را بر سلطنت رساند   | که خلافت بر سو امیرانی     |
| نیت امصافت پسر از هر آن  | که تعصب میکنی از هر این    |
| از خلافت خواجگی خود بیاس | می کنی ای جاهل حق ناشناس   |
| زین غمت صد آتش قد در جگر | بر تو گزاین خواجگی آید پسر |
| عده صد گونه افت بستی     | گر کسی ز میان خلافت بستی   |
| عده خلقی که در گردن بود  | نیت آسان تا که جان تن بود  |
| مردمانی کنند از جان قول  | کی رود اری که اصحاب رسول   |

**حکایت کد اشتن امیر المؤمنین خلافت را نصیب او پس**

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| گفت افکنم خلافت را در دوس  | چون سر پس او پس ایچوش        |
| می فروشم که بدنیاری بود    | این خلافت را که خریداری بود  |
| گفت بویگد از و فارغ در کند | چون ویس حرف بشنید عمر        |
| ماز بر کسیر درود تا پیشگاه | تو پفسک سر که می خواهد ز راه |
| از زمان برخواست از یاران   | چون خلافت خواست از کندن امر  |
| خلق را سرگشته از هر جا     | جمله گفتندش مکن ای پیشوا     |



|   |                                |
|---|--------------------------------|
| عمده در کردنت صدیق کرد                                    | آن نیز بر عیال که بر تحقیق کرد |
| که تو می چمی سپر از فرمان او                              | این زمان از تو بر خب جان       |
| چون شیشه اس حجت محکم عمر                                  | کار ازین حجت برو شد پخته       |
| <b>حکایت شربت و ادن علی مرتضیٰ مرقم قائل خودش را شفقت</b> |                                |
| گفت چون بدینت آزار رضا                                    | تا کسان نمی زود او بر مرضا     |
| مرضی را شربتی کردند راست                                  | مرضی کسا که خون ریزم کجا پست   |
| شربت او را ده تخت اگه مرا                                 | را که او خواهد بدن هم مرا      |
| شربتش برود کجا او به قدر                                  | چید را بجا خواهدم کشتن بر مر   |
| مرتضی گفت با حق کرد کار                                   | که بخوردی شربتیم آن با به کار  |
| من نمی دانم با او بهم                                     | پیش حق در جنت الما و اقدم      |
| مرضی چون گفت آن مرد در                                    | مرضی بی او نیست در پشت         |
| با عد و چون سفسخند پس بود                                 | با چون صد نقیض هرگز کین بود    |
| تا زمانه ز جهان چون بر کسار                               | چون علی صدیق را یک دو سپه      |
| جد گوئی مرتضیٰ مظلوم بود                                  | وز خلافت را ندان محروم بود     |



|                       |                        |
|-----------------------|------------------------|
| چون علی سیرت و تاج پر | علم سواں کرد شیر ای بس |
|-----------------------|------------------------|

حکایت تعریف مصطفی صلی الله علیه و پسلم

|                            |                               |
|----------------------------|-------------------------------|
| مصطفی جایی زود آمد بر او   | گفت آب آرید شکر از چاه        |
| رفت مرد و باز آمد با ساق   | گفت بر خونت چاه و نیت آب      |
| گفت پند آری ز درد کار خویش | مرضا با جا که گفت آسیر خویش   |
| چاه چون شنید آن تابش بود   | لاجرم ز چو نشد و آبش نبود     |
| در عقب میزد جان بوجوش      | فرضا را جان حسین بود خوش      |
| مرضا را بگویند ز خود قیاس  | را که در خون غرق بود آن ساس   |
| چشمش خون کا ریت او         | از خیالت زیر پر است او        |
| که جو تو پر کینه بودی مرضا | جنگ جستی من جل مصطفی          |
| او را تو مردانه ترا نه پی  | لاجرم جنگ نکرد او با پی       |
| که با حق بود صدیق ای عجب   | او جوان بر حق بود حق کردی طلب |
| پس حدیث سل ام المؤمنین     | چون ز بر حق سوال دین شد کن    |
| لاجرم چون دید جان جنگ سوار | دفع کرد آن قوم را حیدر بزور   |



|  |  |
|--|--|
| انکه با خست روز جنگ کرد<br>ای بسره تالی سالی از علی<br>توزد و عشق حسی سیر از   | وانه او سوی پیرا سنگ کرد<br>عین و یاولام دانی از علی<br>اونشیه تا کنه صد جان ساز   |
| <b>حکایت شهادت جستن علی مرتضی کرم الله وجهه</b>  |  |
| از صبا که شده کشته کسی<br>با جراس هم گشتم کشته نیز<br>خواجگ کشتی چه فادست ای علی   | بیدر که ار غم خوردی بسی<br>خوار شد بر جسم جان عزیز<br>بر تو کشتی نهاد پست ای علی   |
| <b>حکایت شهادت بلال حبشی بر ابداء کافران از برای یافتن ایمان</b>   |  |
| خورد در یک جای که روزی بلال<br>خون روان شده روز خوب بی علم<br>گرسود و پای خاری ناکت<br>انکه او در دست خاری تسلیم است<br>چون حبان بودند ایشان تو حسن<br>از زباتت بر سپان سپان | بر تن نازک و دود خوب دوال<br>بجان منگیت احد میگفت احد<br>حب و بغض آنجا ناید در دست<br>رو تصرف در حسن قوی خطاست<br>جند خواهی بد سیران تو حسن<br>وز زبان تو صبا چه چندان |



|   |   |
|---|---|
| <p>         کوهی بر دی کرد باننداری نگاه<br/>         جان هر یک غمزه تبحیق بود<br/>         خفت آنتب بر فراش مرصفا<br/>         تا بانند جان صد رکب<br/>         سم برای جان او در پاخت جان<br/>         جان فشانان در سپاه او شدند<br/>         هر دو جان که دند بر جانان<br/>         کو ترا یاد در این یاد دوشان<br/>         یا خوش ترک این اندیشه کبر<br/>         از خدا و عقل و جانی بی خبر<br/>         مرد حق شور و زو شب چون بعد<br/>         از قدم تا فرق عین در بود       </p> | <p>         در فضولی رو مکن یوان سیاه<br/>         که علی بود و اگر صدیق بود<br/>         چون بسوی غار می شد مصطفی<br/>         کرد جان خوش چید رنثار<br/>         باز یار غار صدین حبان<br/>         سر او جانباران راه او شدند<br/>         تو تعصب کن که ایشان مرد و او<br/>         که بو پستی مرد این ماهدان<br/>         همچو ایشان جان فشانی شیکیر<br/>         نو علی دانی و بو بکر ای سپر<br/>         تو ز با کن سپر بر این واقعه<br/>         او ز یک زرع و بل صد مرد بود       </p> |
|---|---|

بود و ایم غمزه تبحیق شده

از فضولی رسته پستغون شده



حکایت جواب گفتن رابعه

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| زویکی بر سید اسی صاحب قبول    | تو چه سیکوینی زیار ان پول      |
| گفت من از حق نمی ایتم بپسر    | کی تو انم داد از زیار ان خبر   |
| گفته در حق جان و دل کنده ارمی | کنی پس پروای مردم داری         |
| ان من بودم که در سینه کوی     | خار و در جسم بچست اندر روی     |
| بر زمین خوم روانه از بصر      | من ز خون غیش بودم بی خبر       |
| انکه او در دست خاری سبلاست    | ز و تصرف در حق می خطاست        |
| انکه او را این چنین دردی بود  | کی دشمن آزرده مردی بود         |
| چون دم تا که بودم حق شناس     | دگر یرا حق شناسم از قیاس       |
| تو درین ن خدایم رخ رسول       | دست کوی که کن ازین رو و قبول   |
| از بصر او تو لا پاک شو        | تو کف خاک کی درین ره خاک شو    |
| چون کف خاکی نهی از خاک کوی    | جمله را با کینه دان و با ک کوی |

حکایت شفاعت خواستن بلی که کلی کار امت خواهد است

|                               |                          |
|-------------------------------|--------------------------|
| سید عالم خواهد است از کرد کار | گفت کار امتم با من که ار |
|-------------------------------|--------------------------|



|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| برنگناه امت مسکن پس           | نایاب اطلاق می پس              |
| گر بپسندگی گناه بی شمار       | حق تعالی گفت ای صدر کبار       |
| شرم داری از میان نهان سوی     | تو یاری تاب آن حیران سوی       |
| پس در شد زود دل یک تبار       | عایت که بود سپهر جان ترا       |
| بسرکای خود نو پستادیش از      | تو شنیدی گفت از اهل مجاز       |
| برکنه پستند در امت بسی        | چون بگشتی از کرامت کسی         |
| امت خود را رها کن با آله      | تو یاری تاب جندانی گناه        |
| از گناه امت بود نشان          | که تو میجوای که پس را در جهان  |
| گر کن نشان هم ترا بنود خبر    | مرخان می خوانم ای عالی کدر     |
| کار امت روز و شب با من کن     | تو من پادریان رو بر کن         |
| بی تعصب باش و عنبرم را کن     | نه مکن حکم و زبان کو تاه کن    |
| در سلامت رو طریق خویش کن      | هر چه ایسان کرده اند آن پیش کن |
| یا نه چون فاذوق کرد عدل احیار | یا قدم در صدق صیدین و ار       |
| یا جوید بحر جود و علم باش     | یا چون عثمان بر حیا و حلم باش  |



|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| پای بردار و پسر خود گیر و رو | بایر من دم نپد من بید یرو رو |
| مرد نپسی سر زمان کا فرتری    | توجه مرد علم و صدق حیدری     |
| جوں کشتی نرس را این مباحش    | نغیس کا فر را بکش موم سایش   |
| از پسر خود این رسولی می کنی  | در نصب این فتولی می کنی      |
| توجه می گوئی زیاران رسول     | نیت در سرعت سخن مباحبول      |
| از نصب در رسول پستم گاه      | نیت اندر من فتولی ای آله     |
| کو مباحش این قصه در دیوان من | با که کردان از نصب جان من    |
| <b>ابتدای کتاب منطق اظیر</b> |                              |
| در حقیقت یک مرد ادبی شده     | مربح ای مایه نادبی شده       |
| با سلیمان منطق اظیر تو خوش   | ای بر چه صبا سیر تو خوش      |
| از معاش خیر تاج و زرا انده   | صاحب پیر سلیمان آنده         |
| تا سلیمان را تو باشی از دار  | دیوار در بند و زندان با زوار |
| با سلیمان قصه ساز و این      | دیوار و ستی که در بد این     |
| <b>جواب</b>                  |                              |



|                             |                          |
|-----------------------------|--------------------------|
| خیز و مو پستیها زین در وقت  | خدا ای پیغمبر موسی صفت   |
| لحن و آوای ازین موسی شناس   | کرد الی ن مرد موسی شناس  |
| با جرم موسی پستی را کوه طور | بخوانی دیدن آتش ز دور    |
| هم معنی است ای مرد طور سو   | هم ز سر عوین پی و دور سو |
| فهم کن بی عمل و بشنو که کوش | بپس کلام بی بان بی خردوس |

حکایت طویطی

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| حلقه پوشیده طوق اشیر       | مربحای طویطی طوی نشین       |
| حلقه از بهر بشتی و بخت     | طوق آتش ز برای دور خست      |
| خوش توانند کرد در اسب نشین | چون خلیل آری که از غرود است |
| حلقه بر پند ان راه زن      | تقدم در شیوه این راه زن     |
| حلقه بوشن از آتش طویطی     | چون سی از وحشت غرود پاک     |

حکایت کبک

|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| خوش خشی از کوه عرفان در حرام | خدا ای کبک خرامان در حرام |
| چون خلیل آمد در آتش قدم      | سپرز غرود را بچو قلم      |



|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| تا بروی دید ز پیکت تا قه | کوه خود در هم که از رفاقه  |
| جوی شیر و انگیس می روان  | چون سلم نایاب یابی جوان    |
| خود با استقبال صالح آیت  | نایاب میران که مصالح بایست |

### حکایت

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| خند خواهی بد و تین چشم     | مجااهی بد بارتین چشم       |
| تا ابد آن نامه را کجای بند | نامه عشق زل بر پای بند     |
| نمایکی پستی بد را با ازل   | عقل ما در زاد با دل کن بول |
| در درون غار و صحت کن قرار  | چاره خوب طبع بشکر مردوار   |
| صدر عالم یار غار آید ترا   | کر غار اندر سر آید ترا     |

### حکایت

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| دیدم بروق ملی تاج است      | خنده ای در جاسراج است     |
| اندک طایقی پس پنداری پستان | چون است عشق شینه می جان   |
| کی شود کار تو در کردار است | چون طایقی پس کرد اب بیاست |
| بپوش عیسی جان بر فرور      | پس را بپوش عیسی سو ز      |



|                        |                          |
|------------------------|--------------------------|
| تاخوست روح انده ايسپان | حريسو زوموع جانراکا ريار |
|------------------------|--------------------------|

حکایت

|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| ناره کن خوش خوش درد و دواع   | مرجا ای غم لیب باغ عس     |
| تاگتت سرمار صه جان شاره      | خوش سال زرد و دل و او دوا |
| حلق را سوي حقتت رنمای        | حلق و او دی معنی برکشی    |
| بچون و او داسر خود کن جو موم | جند پوندی زره بر نفس موم  |
| توشوی در عشق جون او و در کم  | کر شو دایر است جون موم زم |

حکایت طاوس

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| پوچی از زخم ما رصف سپر    | نه حای طاووس پستانت در      |
| وز بشت عدس پرونه کف       | جهت ان مار و جونت نکند      |
| کرد و از ضد طبیعت دل سیاه | بر گرفت سپره و طوبی ز راه   |
| کی سوی سایدت این پسر را   | تا کند دانی ملاک این مار را |
| ادمت با خاص کسیر در بشت   | که خلاصی باشدت زین زشت      |

حکایت



|                               |                          |
|-------------------------------|--------------------------|
| مرجا ای خوشتر رو دو پهن       | جسمه اول غسرق بحر پهن    |
| ای ساین بحر ظلمت مانده        | بتلای چسب و تبت مانده    |
| خویش را زیر جابه ظلمانی برآ   | پس را وج عرش رحمانی برآ  |
| عجو یوسف بگرد از زنده ان جابه | ناشوی در مهر عسرت پادشاه |
| گر چنین مکی مسلم آید ت        | یوسف صدیق محمد آید ت     |

### حکایت

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| حده ای فسر می پیا زاده      | شاد و رشک دل باز آده      |
| شک دل زانی که در خون مانده  | در مین چسب ذو النون مانده |
| ای سن پر کشته ماهی نفس      | جند خواستی بد خواستی نفس  |
| پس بکن این ماهی بد خواهد را | تا توانی شود فسق ماه را   |
| گر بود از ماهی نیست خلاص    | مونس پس شوی در صدر خاص    |

### حکایت

|                        |                        |
|------------------------|------------------------|
| مرجا ای خلقت بکسای سخن | تا کبر تو فساد مغت سخن |
| چون بود طوق و فاد کردت | زشت باشد بی فایسی کردت |



|                           |                              |
|---------------------------|------------------------------|
| از وجودت تا بود موی کجایی | بی و فاحه ایست بر پسر مایایی |
| کردایی و بروی آیی ز خود   | سوی معنی راه یابی از خود     |
| چون خود سوی معانیت آورد   | خضر آب زندگانت آورد          |

### حکایت

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| خدا بار پسر او را ز آمده    | رفقه پسر کش سر کون با ز آمده |
| پیش چون پسر کونی مانده      | تربسب چون غسرتوخ نی مانده    |
| پسته موار دنیا آمدی         | ماجرم بهور معنا آمدی         |
| هم ز دینی هم ز عیبی در که ز | پس کلاه از پسر پسر و در که   |
| چون بگردد از دو کیتی های تو | دیت ذوالعینین بد جای تو      |

### حکایت فاحه

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| مرجای مرغ ز رخشنده ای       | تا شود کاکار چون تشنه ای   |
| ز او پیش چشم و جان کلی بدوز | سرج در پیش آید از گرمی سوز |
| چون سوزی سرج پیش آید ترا    | نور حق هر طرف پیش آید ترا  |
| چون سوزی دکا رقی مردی تمام  | تو فانی حق مانند و ایسلام  |



|  |   |
|--|---|
| خوشتر را وقف کن در کار حق  | چون است شد واقف پسر حق  |
| <b>حکایت جمع شدن مرغان طلب پاوشاه</b>  |   |
| آنچه بودند اسکارا و سنان<br>نیت خالی هیچ سدا ز سحر یار<br>پس ازین بی ساه بودن رایه<br>باد ساهی را طلبکاری کنیم<br>نظم و ترتیبی غانده در سپاه<br>پیر سر جو یان شاهی آمدند | جمع کردند مرغان حبه بان<br>جمله گفته این زمان در روزگار<br>چون بود کافیم ما را شایسته<br>یکم که را شاید آریا رکی کنیم<br>ز آنکه چون کشور بود بی پاوشاه<br>پس همه با جایگامی آمدند |
| <b>ارشاد کردن پادشاه مرغان را بپاوشاه حقیقی</b>  |   |
| در میان جمع آمد پسر ار<br>اقیری بود از حقیقت پرسش<br>از بد و از نیک آگاه آمده<br>هم برید حضرت و هم یک غیب<br>هم ز فطرت صاحب پسر آمده م                                   | پادشاه شده دل بر اسطوار<br>حله بود از طریقت در پرسش<br>بیرقصی بود در راه آمده<br>گفت ای مرغان منم بی هیچ رس<br>هم از آن حضرت خبر دار آمده م                                       |



|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| دور بنو دگر بسی اسپر رود است | انکه بسم الله در معارود است  |
| بچکس رانیت بامس چکار         | یکدم در غم خود رو کار        |
| خلق زاده از من نیز هم        | مرحون از دم ز خلقان لاجرم    |
| هر کرم در وی باشد آریا       | چون منم مشول در دیا و شاه    |
| رازها دانم نسی یس پیش من     | اب چایم زو هم خوشیست         |
| لاجرم از حیل او پیشم         | با سلیمان در سخن پیشم        |
| زوی رسید و بگرد او را طلب    | سرکه غایب شد رنگش ای عجب     |
| کرد سروی طلبکاری دوان        | مرح غایب کسم از وی کزیمان    |
| باید براتما ابد این قدر پس   | رانکه می بخت بی می کنیس      |
| پیش او در پرده هر ازدم       | ماه او بردم و باز آمدم       |
| رسیدش بر سپر اگر افسر بود    | سرکه او مطلوب سنجید بود      |
| کی رسید در کردی سرس سیح طیر  | سرکه مد کور خدا آمد کچیر     |
| پای اندر ره پسر می کشته ام   | پالما در بحر و در بر کشته ام |
| عالمی در عهد طوفان رفته ام   | وادی کوه و سایبان رفته ام    |



|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| عسکرده عالم سی پودده ام       | با سلیمان در پسر نابوده ام     |
| جون روم سا چون پشته ام        | با شاه خویش داپته ام           |
| مخبرم ان شاه و آن در که سوید  | یک باس کرشما عمره شوید         |
| تا یک از تو و پرو بی ای خویش  | و اریه از تک خود پنی خویش      |
| از همه دشواری اسپان بر پست    | سر که در وی با جنت جان از خود  |
| با بی کوبان روید و در که بنید | جان نشاند و قدم در ره بنید     |
| در پس کوی که پست ان کو قاف    | پست ما را پا دساره بی خلاف     |
| او نما نزدیک و ما زود و زود   | مام او سمرغ و سلطان لیور       |
| نیت حد سر زبانی نام او        | در حرم غنیت آرام او            |
| سم ز نور و هم ز ظلمت پشته     | صد هزاران پرده دار دشته        |
| کو تواند یافت از وی بهره      | در دو عالم نیت کس را زمره      |
| در کمال و عسکر خود پست        | دایما او پا دساره مطلقیت       |
| کی بر عقل و خرد انجا که است   | او پیر نماید ز خود انجا که است |
| صد هزاران خلق سودا پیانو      | نه بدوره سکیا بی ازو           |



|                                |                                  |
|--------------------------------|----------------------------------|
| عقل را سپر مایه ادراک میست     | وصف اوجون کار جانباک میت         |
| در صفا تشنه بود و جسم سیر مایه | لاجرم هم عقل و هم جان خیره مایه  |
| سجده نیاپی حال او نه بد        | می سجده دنیا کی حال او نه بد     |
| دانش از پی رفت و پیشرفت        | در جانش او پیش رفت               |
| پست اگر بر هم نه شدت خیال      | قسم خلعان از حال زار کمال        |
| تو بجا می کی توانی به سپرد     | بر خیال کی توان این سپرد         |
| مای مای و سوی سوی اینجا بود    | صد هزاران سپرد کو می اینجا بود   |
| را که ره دورست و دریا زرف      | شیر مردی پا پد این را کف         |
| تا نه پذیرای که راه کوتاه است  | پس که دریا بس که خشکی در راه است |
| در شش کریان خندان سپردم        | اوی آن دارم که حیران سپردم       |
| وز نه بی او زیتس عاری بود      | در همه نشان یایم از و کار بود    |
| گر تو مردی جان چنانان به       | جان چنانان کج آید به کار         |
| جان فشانه ناپه ایس درگاه       | مرد می پا پد تمام این راه را     |
| تا توان گفتن که پستی مرد کار   | پست باید پست از جان مرد          |



|  |   |
|--|---|
| <p>بجو مردان برضا در عسیر<br/>سک جانان خاکت بر تو سار</p>  | <p>بان چنان سیر ز هیچ چهر<br/>کرتو جان بر فتنی مردوار</p>   |
| <p>ابتدای ظهور سیم غ</p>   |   |
| <p>جلوه کر بگشت از پس نم سب<br/>لاجرم ریشور شد سرکشوری<br/>سرکه دیدار نقش کاری در گرفت<br/>ایس عمو غوغا بودی در جهان<br/>اطلبو العلم و ولو بالحقین است<br/>جمله بنو و این که نقش بر است<br/>سیر بر راه آرید و پا در پی<br/>پتوار از غرت آن پادشاه<br/>سیر کی بی صبری بسیار کرد<br/>عاشق او دشمن خویش نه<br/>سرکے از نفس بخور بود</p> | <p>ابتدای کار سیم امی شب<br/>در میان حسنت و از وی بی<br/>سرکسی پیش از آن پر گرفت<br/>کرگشتی شکی بر او عیب ن<br/>ان پر اکنون در کار پس است<br/>ایس اما رضع از او است<br/>سرکه اکنون از شما مرد<br/>جمله مرغان شدند آنجا کاه<br/>سوق و در جان بسیار کار کرد<br/>عزم ره کردند و در پیش نه<br/>لیک چون راه دراز و دور بود</p> |



گر چه ره را بود یک کار پیا  
هر یکی غم در دگر گفتند با

### حکایت بلبل

|  |   |
|--|---|
| بلبل سید در آمد پست پست<br>معنی در زیر سر او از داشت<br>شد در اسپر از معانی نغمه زن<br>گفت بر من چشم سپر از عشق<br>نیت چون دوا و دیک افتاد کاه<br>زاری اندر تی ز کشا رنیت<br>باز گویم هر زمان زاری دگر<br>عشق چون بر جان من دوا آورد<br>هر که شور من بیدار دست شد<br>چون نه چشم هر می پای فرار<br>چون کند معشوق من در نو بهار<br>من سپرد از م خوشی با او دلم | در کمال عشق نه نیت و نه پست<br>زیر سر من جانی زار داشت<br>کرد در غم از زبان شد از سخن<br>جمله شمع گم تکرار عشق<br>تا زبور عشق خاتم زار زار<br>زیر جنگ از نامه زار نیت<br>در دم هر پست آوزی دگر<br>بگو دریا جان من سوراورد<br>گر چه پس شیار آمد پست شد<br>تن زخم با کس نکویم زار زار<br>سگ بویی خوشن عالم سار<br>حل کنم بر طلعت او شکم |
|--|---|



|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| بسیل سوریه کم گویا شود      | باز منم جو نایب استود     |
| زار کل عییل بد اند نیز و پس | زاکم رازم دریا بچکس       |
| کز و جو د خویش محو مطلقم    | من جان در عشق کل پشتم     |
| زاکم مطلوبم کل رعنا پست     | دیرم از عشق کل سودا پست   |
| بسیل راپس بود عشق کلی       | طاق سیمرغ ناردیسیلی       |
| کی بودی برپه کی کاری مرا    | جون بود صد برک دل داری    |
| از فرج در روی من خند خوشی   | کل که حالی بکنج جون دیکته |
| خند بر روی منش ظاهر شود     | جون ز زیر پرده کل خاشاک   |
| خالی از عشق جان خدا نپس     | کی تواند بود بیل یک ششی   |

حکایت ه ه ه

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| پس ازین در عشق و رعایا ساز | په سرگفت ای بصورت مانند باز |
| کارگر شد بر تو و کارت نهاد | عشق روی کل سپی خارت نهاد    |
| چسب و در شقه کسیر در وال   | کل اگر بپست بر صاحب جمال    |
| کاملان را زو مال آرد بدید  | عشق چسبزی کان زوال آرد بدید |



خنده کل کرج در کات کت  
در که راز کل کل کس نو بهار

روز و شب در ماه زارت کند  
بر تو میخندد تو روز و شب در

حکایت

شهریاری دخت چون ماه داشت  
فتنه را پیدا ری پوست بود  
عارضه را که روز و لعل از سگ  
کرد پیشش ز پیداشدی  
شکر طعم لبش بناحی  
از قصا میرفت دروشی  
کرده در دیت داشت آن بی نو  
جسم او چون بر رخ آن معقاد  
دختر از پیشش آتش در گشت  
نه دارش بود شب روز هم  
یاد کردی جن آن شهید یار

عالمی بر عاشق کماه داشت  
ز آنکه جسمم خوابش میت بود  
آب حیوان از لبش جگر داشت  
عقل از لای عقلی رسوا شدی  
از جیب پیردی بکده ای  
جسم افتادش آن ماهیه  
نان او و اما نده بد بر مانوا  
کرده از پیشش و در راه  
خوش برو خدی و خوشش در گشت  
دم زرد از گریه و از پوزم  
گریه افتادی بر و چون بر زار

بنا



|  |  |
|--|--|
| <p>با سپکان کی دستر حصه بود<br/>         جمله کشته ای غیب واقف<br/>         تا پسر نه ان که ارا پسر<br/>         چون پویی جوں منی کی بود جفت<br/>         بر درم من پسن تو بر خیر و بد<br/>         شستام از جان کک گشم از تو<br/>         یاد بر روی تو ساعت سار<br/>         یک سوالم را بلفظی ده جواب<br/>         از جود خدیبه یی لور من ان زمان<br/>         بر تو خدیبه م از ان ای می حس<br/>         یک در روی تو خدیبه خطاپست<br/>         هر چه بود اصلا همه سیسی بود</p> | <p>سفت پیاں القدر پس اسفه بود<br/>         فادمان دشر و خدمت کران<br/>         عسرم کر زده آن جا کاران<br/>         در زمان دستر که ارا خواهد <b>حکایت</b><br/>         قصه تو در آن بکر یز و پرو<br/>         ان که اکسا که من از دراپست<br/>         صد هزاران جان من سپر ار<br/>         جوں مرا خوانند کشتن با صواب<br/>         جوں مرا سپرمی بر می را<br/>         گفت من جوں دیدت پر بی سر<br/>         بر سپر و ریس تو خدیبه ن روا<br/>         این گفت و رفت از پیش خود</p> |
| <b>حکایت</b>   |  |
| <p>درن پس تپنی با جوق</p>  | <p>طلوخی با دمان پر شکر</p>  |



|  |   |
|--|---|
| <p>         سر کجا سپهر سپهری ز پراو<br/>         وز سگر خوردن بک خیر آمده<br/>         چون نسی اسپن سار و قفس<br/>         زار ز وی آب خرم در که از<br/>         بو که مانم کرد آب خرم نو<br/>         پس بود از خرم یک آب<br/>         میسر دم مر جایی چون ساری<br/>         سپنت دستم ده در بک       </p> | <p>         باشکسته از فراو<br/>         در سخن گفتن شکر ریز آمده<br/>         کف بر شکین لی بر سیکس<br/>         من دین زندان من مانده باز<br/>         خرم خانم از نام سبر بوس<br/>         من ساریم در بر سرج تاب<br/>         سپهرم در راه چون ساری<br/>         چون پستان پانم آب زندگی       </p> |
|--|---|

حکایت هفدهم

|  |  |
|--|--|
| <p>         مرد نبود هر که نبود جانان<br/>         تا دمی در خورد یار اید را<br/>         رو که تو معنی ماری چستی       </p> | <p>         شاه گرفت ای دولت بیسان<br/>         جان ز بصر آن یکا را اید را<br/>         اب حیوان چو اسی از جانستی       </p> |
| <p>جان چه خواستی کرد در جانان</p>  |  |
| <p>در ره جانان چه مردان جانان</p>  |  |



### حکایت دیوانه

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| بود آن دیوانه عالی مقام      | تصیر ما او گفت ای مرد تمام  |
| رای آن داری که باشی ما بر من | گفت با تو بر نیاید کار من   |
| ز آنکه خوردی آب حیوان چند    | تا بماند جان تو تا دیر گاه  |
| من بر آنم تا بگویم ترک جان   | ز آنکه چنانم درم برک جان    |
| نه جو تو در حفظ جانی ما دم   | من بر دوسر روز جان فسانه ام |
| بهر آن باشد که چون مرغانم    | دور می باشم از هم و سلام    |

### حکایت عذرا و رون طاووس

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| بعد از آن طاووس پس اندر کار   | نقشش نیکی بل صد هزار        |
| چون سر و پس جلوه کردن ساز کرد | سر را و جلوه آغا ساز کرد    |
| گفت ما عاشق غم نقش است        | چینا ترا صد علم ز انکشت دست |
| که چه من جبریل مرغانم و یک    | رفت بر من ز صفا کاری        |
| یارسد با من کجا ما ز رشت      | تا پیغام بخاری از رشت       |
| چون لک کردند خدمت جایی من     | بخت بد شد پاینده پای من     |



|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| عسرم اندازم کزین مار یک طای | ر بسری باشد بکلمه هم رسای  |
| منج آن عسرم که در سلطان     | پس اینم که با دربان پس     |
| کی بود سیخ را پروای من      | پس بود فدوی پس اعلی حای من |
| من عسرم در جهان کار دگر     | تا بشم ره دهنه یاری دگر    |

جواب حکایت

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| تا به سگفت ای ز خود کم کرده   | سر که خواهد خانه آن با دسار   |
| کوینا نزدک او این را نیست     | خانه ار حضرت سلطان            |
| خانه پیش است خلد پر هوس       | خانه دل معده صدقت و پس        |
| حضرت حق است در یای عظیم       | قطره جود است جات عظیم         |
| قطره باشد سر که در یای بود    | مرج جبر در یای بود سپود بود   |
| چون بدی می توانی راه یافت     | سوی یک ششم صرا با یافت        |
| سر که ماند گفت با خورشید از   | کی تواند ماند از یک دره بار   |
| سر که کل شد جزو را با او حکار | واکه جان شد عصور را با او     |
| گر پیشی مود کلی کل بسپن       | کل طلب کل با سر کل سو کل کرین |



### حکایت برون افتادن آدم از بهشت

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| کرد شاگردی سوال از او پستاده  | کز بهشت آدم خبر سپردن میاد  |
| گفت آدم بود پس عالی کرد       | چون خبر دوپسی فرود آورد     |
| باشی برداشت او از بهشت        | کای بهشت کرده از صد کوی به  |
| سر که در سرد و جهان سپردن     | سپرد و آورد کچسری دن        |
| ماز و ال آریم بروی هر چه پست  | زانکه توان زد پند و پست دست |
| جان چه باشد پیش جانان صد هزار | جان چنان کج آب آید کار      |
| سر که خبر جانان کچسری دن      | کر همه آدم بود آنکند و شد   |
| اهل حبت را چنین آمد خبر       | کاو پهن چسری دهنه انجا حکر  |
| اهل حبت چون باشد اهل راز      | زان جگر خوردن ریس کزین باز  |

### عذر آوردن بط و جواب داد او را

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| بط بصد باکی برون اندر آب    | در میان جمع باخیر ایلیاب     |
| گفت بر سرد و جهان تا خبر    | کس ز من یک باک رود تر باک تر |
| کرده ام سر لطف غسلی بر جواب | بس که چاده بر افکنم در آب    |



|  |  |
|--|--|
| <p>نیت باقی در کرامت شکی<br/>         دایم هم جا به و هم جای باک<br/>         زانکه زاده بود من آب بود<br/>         شستم از دل کاب همه شستم<br/>         من شکی کے تو انم نایف کام<br/>         از میان آب چون کسیر کم<br/>         این چنین از آب توان شست<br/>         زانکه با شمع توانم رسیه</p> | <p>مخون بر آب چون پید یکی<br/>         زانکه مرغان منم بارای باک<br/>         من سارم در جهان بی آب بود<br/>         کرجه در دل عالمی غم شستم<br/>         اب در جوی نیت اچا مدام<br/>         چون مرا با آب افا دیت کار<br/>         زنده از آبیت دایم مر جیت<br/>         من وادی کتب دایم رپی</p> |
|--|--|

انکه باشد فطرت بشام  
 کے تو انہ یافت ابر مع کام

جواب ۱۱۱ غدر کو ردن بطور جوابیہ مدعا اورا

|  |   |
|--|---|
| <p>کرد جانت آب چون شست<br/>         قطره آب آہ و آبت سیرد<br/>         رو تو گر ناشتہ روی اجوی</p> | <p>پہا س گفت ای اپنی خوش سن<br/>         در میان انجوش خابت سیرد<br/>         اب پیت از ہر سر ناشتہ پری</p> |
|--|---|



|                                    |                             |
|------------------------------------|-----------------------------|
| خدا باشد بجز آب روست               | روی هر با شسته رویی بدست    |
| <b>بکایت حقیقت عالم کون و فیاض</b> |                             |
| کرد از دیوانه مری پال              | کین دو عالم حیت با چند خیال |
| گفت کهن سر و جهان پال              | قطره است نیست و نیست        |
| گشت زول قطره آب اسکار              | قطره است با چندین کار       |
| سرکاری کان بود بر روی آب           | کریم ز این بود کرد خراب     |
| پس چیزی نیست ز این شکر             | هم نیاید آب دارد در کمر     |
| سرجه را نیاید بر آبی بود           | کریم ز این بود خوابی بود    |
| کس نیست آب سر که نیاید             | کی بود بر آب نیاید اسوار    |
| <b>عذر آوردن بیک جواب ۴۴</b>       |                             |
| بیک پس خرم خرامان در               | پیشش پریت از کان در         |
| پس مختار زره پوشان                 | خون و از دیده در جوشان      |
| گاه می پرید رخ و کمر               | گاه می ویند پیش رخ پر       |
| گفت من هستم در کاشته ام            | بر سپهر گوهر در او کشته ام  |



|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| تا تو اعم بود سپر خیل که       | بوده ام پو پسته با تیغ و کمر  |
| پس بود این شش خوش حاصلش        | اعس که مرا پسته ز درد درش     |
| پسنگ ریزه در دردم خون کند      | تغ این شش سر سر و کند         |
| پسنگ را خون گریه پی ما حیر کرد | اسی دیدی که چون تیره کرد      |
| سم مظلوم شو شش نازده ام        | در میان پسنگ و اس مایه ام     |
| دل براتش سکیم پسنگ خواب        | پسنگ ریزه میخوردم در غف و     |
| بگریه اخو بخورد و خواب من      | جسم بجایید ای صحاب من         |
| با حسین کس از ج با حیک کرد     | انکه بر پسنگی شش پسنگ خورد    |
| زانکه عس کومرم بر کوه پست      | دل در سخی بعد اندوه           |
| ملک آن حیره باشد بر کند        | هر که تری دوست کرد چه کند     |
| جان و با کوه پو پسته ام        | ملک و کوه جا و دان نظام       |
| نیتیم یک ر خطه با تیغ و کمر    | من عیب رو کوه مردم کرد        |
| ران کرد دروغ می چویم نه ام     | چون بود در تیغ کوه بر بد و ام |
| نه ز کوه کوه سری بر یا نیتیم   | نه چون کوه سر سچ کوه نیتیم    |



|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| پای من پسندد گوهر در دست    | چون نسیب رخ را می شکست     |
| یا میبیرم یا یکد ارم بکنک   | چون آتش بر شایم سر ز پسند  |
| مردی گوهر کج آید بجا        | گوهرم باید که کرد آتشکار   |
| چند لکنی خند آری خند ز لنگ  | چند شگفت ای گوهر جمله پسند |
| تو بسکی باز مانده بی کمر    | پای و سعاد تو بر خون سکر   |
| ست چون سنگ آنکه در رگمی بود | کز فاند رنگ او پسنگی بود   |
| ز آنکه مرد گوهری پسندد بچاپ | هر که بویست او رگمی بچاپ   |

### حکایت مکن سیمان

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| کاس سیمان است در انگشتری    | سپج گوهر را بود آن سپوری    |
| آن مکن خود بود پسند نیک     | ز آن کنیش بود جدا نام و نیک |
| ز چکشش همه روی ز پسین       | چون سیمان کرد آن مکن مکن    |
| جمله آفاق در فرمان بی       | چون سیمان بکن خود جدا بن    |
| باد می بردیش فرمان او       | بدر جل پسند شاد روان        |
| هم بنا بر نیک آنکس پسند است | کز ج شاد روان حل فرسند است  |



|  |  |
|--|--|
| <p>رسد سپیدت دیدم باید<br/> بازماند کس ملک این حسن<br/> افت این ملک دیدم اسکار<br/> بعد این کس پس من سرگرد<br/> یکم ز پیل باقی اختیار<br/> ان که بود دشمن که نه راه<br/> در پشت عدن کرد دانا<br/> کی جو تو پر کشته را میکن کن<br/> جز برای روی جانان کن<br/> جو هر بر ابا شش ام در طلب</p> | <p>گفت چون ملکت این کارو با<br/> من بچو اسم که در دنیا و دین<br/> بادشاه من ششم اعتبار<br/> ست این حجت عجبی محض<br/> من درم با سباه و ملک کار<br/> گرچه زان که هر پیلان شاه<br/> زان ساه سال بعد از اپنا<br/> ان که چون با سلیمان این کن<br/> چون که سنجت چند بجان کن<br/> دل ز گوهر بر کن ای گوهر طلب</p> |
|--|--|

عذر آوردن بمهای و جواب

|  |  |
|--|--|
| <p>خبر و انرا اطل و پشیم<br/> از همه در محنت افزون<br/> من هم مرغی جو مرغان و کر</p> | <p>پشیم سعاده های سایه<br/> زان های پس مایون<br/> گفت ای زنده کار کبر و بر</p> |
|--|--|



|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| عزت از حلقم بیدار است       | عزت عالم در کار است       |
| عزت از منافت افزیدون حم     | نفسیک را جواردارم جرم     |
| سر که ابعی کجا بر دستند     | بادشایان سایه بروردستند   |
| جان من آن نایت این عالی عام | نفسیک را ایتخوان ادم ام   |
| روح را زین یک امانی سید عم  | نفسیک را ایتخوانی سید عم  |
| کی توان عهد سپرد از او      | انکه شیره خیر در ظل بر او |
| تا ز غلش ذره آید بدست       | جمله را در بر او بایست    |
| بس و پسر و شایه کار من      | کی سودی سیر کیش را من     |

### حکایت

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| سایه در چمنش زین بر خود حق   | باید گفت ای عورت که در بند |
| چو یک با ایتخوانی این مان    | نیست چهره در آشنای این مان |
| خویش را از ایتخوان بر ناپی   | چهره زرا کاسکی بنشانی      |
| جمله از ظل تو خیر نه این مان | مس که هم خود که شایان جان  |
| جمله از شایه خود مانید باز   | یک فردا در بلا عمر در از   |



سایه نو کرندیدی شهر ناپ  
در بلا کی ماندی روزی سمار

حکایت حیرت سلطان محمود بعد از وفات

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| پاک راسی بود در راه صواب      | یک شبی محمود در دیده او خواب |
| گفت ای سلطان سگور و رگور      | حال تو چو نست در دار القمار  |
| نام تو سلطان قاضی است         | راست بود آن با مجاری است     |
| گفت تن جان من مریر            | دم من در جای سلطنت خیر       |
| بود سلطانیم نه اری غلط        | سپت کی زید ارشت سوط          |
| حق سلطان جانبدار است          | سپت او را سپر و ارست         |
| چون دیدم عجز و حیرانی خود     | نگ می دارم در سلطانی خود     |
| که تو جوانی حیر بری نامم جوان | او پت سلطان سیر سلطانم جوان  |
| سلطان او را پت من رسووی       | که بد نیاید در کد ایی بودی   |
| کاشکی صد چاه بودی جابه        | خو سه چمن بودی و ساه         |
| نی این دم سچ پسر و سورا       | بازینجا شنید یک جورا         |
| حک بادا پروبال آن محای        | گو مراد سایه خود و او د جای  |



عذر آوردن باز و جواب ما را

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| کرد از سپهر معانی روده باز  | باز پیش جمع آمد سپهر فراز    |
| لاف میزد از کله داری خوش    | پسینه می کند از پیه داری خوش |
| چشم بر پستم ز خلق روزگار    | گفت من از شوق دست شهیدار     |
| تا رسد بایم بدست بادشاه     | چشم از آن گرفت ام زیر کلاه   |
| چشم تا صان یا ضت برده ام    | در ادب خود پستی پرورده ام    |
| از رسوم خدمت اکاسم بر بند   | تا اگر روزی بر شامم بر بند   |
| چون کنم پیوده پیوی و ستاب   | من کجا پیس مع را پیتم جواب   |
| در جهان من یکا سم پس بود    | رو از دیت شامم پس بود        |
| سپه فراری می کنم بر دست شاه | چون دارم ره روی را با نگاه   |
| پس سلطان هر چه گوید این     | هر که او شایسته سلطان بود    |
| به که در وادی بی پایان سوم  | من اگر شایسته سلطان سوم      |

|                            |
|----------------------------|
| روی آن دارم که من روی شاه  |
| عسکر بگذارم خوشی آنجا نگاه |



گاه سه را اسطاری می گنم | گاه در هوش کار می گنم

حکایت

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| از صفت او در بصورت مانند باز   | په سر گفت ای که ماری مجاز    |
| باد ساسی کی بر وزیب بود        | شاه را در ملک اگر تما بود    |
| را که بی عبا ساسی او پت پس     | سلطنت را این جز سیمج پس      |
| سازد از خود او ز بی مغزی پس    | شاه نبود آن که در سر کسوس پس |
| خرد فاد جرمه را نبودش          | شاه آن باشد که تما نبودش     |
| ساعتی ذکر که ماری گنم          | شاه دنیا کرد فاداری گنم      |
| کار او پیشک بود با کتیر        | سر که باشد پیش او نزدیکتیر   |
| جان او پیوسته باشد بر خطر      | دایما از شاه باشد بر خند     |
| دور باشد از روی که زود دوری چو | شاه دنیائی مثل چون استیت     |
| کای پس نزدیک شاهان دور با      | زان بود پیش شاهان دور با     |

حکایت غلامی ماه روی با پادشاه

باد ساسی بود پس عالی کسر | گنم عا ش بر غلام محی سیر



|   |   |
|---|---|
| <p>         زانکه پیسی را پد ف کردی مدام<br/>         پیس را بکامی عالی بتیر<br/>         زو مکر پرسید مردی پسر<br/>         با چنین حرمت که پیش ترا پست<br/>         گفت بر پسر می بند پیسی مرا<br/>         گوید انکارم غلامی خود بنود<br/>         در جهان باشد که ای پسر پست<br/>         من سان این دو غم در ج سج       </p> | <p>         زانکه پیسی را پد ف کردی مدام<br/>         پیس را بکامی عالی بتیر<br/>         زو مکر پرسید مردی پسر<br/>         با چنین حرمت که پیش ترا پست<br/>         گفت بر پسر می بند پیسی مرا<br/>         گوید انکارم غلامی خود بنود<br/>         در جهان باشد که ای پسر پست<br/>         من سان این دو غم در ج سج       </p> |
| <p>عذر آوردن بوی تیار و جواب ده</p>   |   |
| <p>         کنت ای جان من تیار خویش<br/>         نشود هرگز که آوای من       </p>  | <p>         پس نه زود بوی تیارش<br/>         بر لب دیانت خوشتر جای من       </p>  |



|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| از کم از آری من سر کردی      | کس سازد ز من در عالمی        |
| بر لب دریای ششم در دستند     | دایما اندوه کین دستند        |
| ز آرزوی آب دل بر خون کنم     | چون دروغ آید ز خویشم چون کنم |
| چون نیم زامل حسین دریا عجب   | بر لب دریا پیرم حکم لب       |
| کرجه دریا میرسد صد کوبه جوشش | می یارم کرد از و یک قطره بوش |
| کز دریا کم شود یک قطره آب    | ز آن غسیرت قلم کرد کباب      |
| چون منی راعی دریا پس بود     | در پیرم این بود سپود افس بود |
| خبرم دریا بخوانم این زمان    | تا بسیم غم نباشد الا مان     |
| اکه او را قطره آب است اصل    | کی تواند یافت از سیخ و اصل   |

حکایت دریای ماه

|                         |                             |
|-------------------------|-----------------------------|
| شاه سرگفت ای ز دریای بی | پت دریا پرسنگ و جاتور       |
| گاه بخت آب او گاه سوز   | گاه آراست او را گاه زور     |
| شلب پیریت پانیده هم     | که روند گاه با زانیده هم    |
| پس زرگانرا که گشتی کزور | پس که در کرد آب افسا و بورد |



|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| از غم جان دم کند دارد و       | هر که چون عواصم راه دارد و   |
| مردم از کتب بر سپردند چون حسی | در زنده در قفس دریا دم کسی   |
| سخن پس آید دلداری بد است      | از چنین کس وفا داری نه است   |
| غشوق کرد اندر اباباگان        | کز صد دریا برای کسار         |
| گاه در جویت و گاهی در جوش     | میرند او خود ز سون بار جوش   |
| کی توانی یافت زو آرام دل      | او جو خود در ایام نیاید کامل |
| تو خبر افتاد شدی بی روی و     | پست دریا حمله در کوی و       |

حکایت مردی که بناطره کرد با دریا

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| گفت ای دریا چرا داری کوه    | دیدم و مردی بد بیا به فرود   |
| بسیار آتش حیران جوین        | جامه تمام پیرا بوشین         |
| کز فراق دویست دارم اضطراب   | داد دریا آن کوه در جواب      |
| جامه نیلی کرده ام از درد او | چون زنا مردی نه ام من مرد او |
| ز آتش عشق آمده در جوش من    | حسک بنبشته ام بدش من         |
| زنده جاوید کردم بر درش      | کرسیایم قطره از کورش         |



|                              |                          |
|------------------------------|--------------------------|
| در نه چون من صد هزاران شک لب | می سپرد در در و روز و شب |
|------------------------------|--------------------------|

عذر آوردن جعد و جواب مدام

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| جعد آید پیش خون دیوانه      | گفت من بگریه ام ویرانه       |
| عاجز می ام در خرابی زاده من | در خرابی میسروم پیاده من     |
| گر بپس من خوشنمایم          | هم مخالف هم شوشنمایم         |
| سر که در چیتی خواها نشیت    | در خرابی با پیش من چو پست    |
| در خرابی جای می سازم بر رخ  | ز آنکه باشد در خرابی جای کنج |
| عشق کج هم در خرابی ن نمود   | پسوی کج هم در خرابی ن نمود   |
| گر فرور شتی بکنجی های من    | باز رستی این دل خود رای من   |
| عشق پس من جعد آید سیت       | ز آنکه عشقش کار مرد آید پست  |
| من نه ام در عشق و مردانه    | عشق کج هم با شد و ویرانه     |

جواب مدام جعد را

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| بپوش گفت ای عشق کج پست   | خود که هم کایت کنجی بد پست |
| بپس آن کنج خود را مرد کج | عسرفتن پس را برده کج       |



|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| عشق کج و عشق زرار کا دوست | سر که از زربت کند او اذیت |
| ز پرستیدن بدار کا فری     | نپستی که ز قوم سپا مری    |
| سردلی کر عشق زر کسیر وصل  | در قیامت صورتش که در بدل  |

حکایت مردم رده از دوست

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| صد زرد است مردی پسر          | او بر دو روزو عیان حق زرد    |
| بند پالی دید فرزندش خوب      | صورتش چون پیش و در چشم بر آب |
| پس آن موضع که زرنه با دو بود | بجو موشی کرد او می گشت زود   |
| گفت فرزندش که زو کردم سوال   | کز چه اینجا آمدی بر کوی حال  |
| گفت زرنه با ده ام اینجا نگاه | می ندانم تا بدو کس نایت راه  |
| گفتم از صورت سوخت چرا        | گفت مرد را که حرص زرنه خواست |
| صورتش نیت درس می کرد         | بند کسیر و زرنه کس ای سر     |

عذر آوردن صعوه و جواب ما

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| صعوه آمد بضعیف و دل ترار | پای سپر بجز آتش سپر ار     |
| گفت مر حیران فرقت آمد م  | بی دل و بی قوت و قوت آمد م |



|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| چو موری نازوی رویم سیت     | از صیغی نوت موریم سیت      |
| من پر دارم نه پاسبان چهر   | کی رسم در کردی سنج عزیز    |
| در جان این صورت حسن کی رسد | صعود در سنج سرگز کی رسد    |
| پشاه را طلبکاران بست       | و صل او کی یاقین ستر نکست  |
| در وصال او جو توانم رسید   | بر خیال راه توانم برید     |
| در نیم روی پیوی شش         | یا عیبرم یا یسوزم در شش    |
| چون نم من مرد او انجا کاه  | یوسف خود باز می جویم ز چاه |
| یوسفی کم کرده ام در جاپار  | باز یابم آخرش در روزگار    |
| کر یابم یوسف خود را ز چاه  | بر برم یا او را می با ماه  |

### حکایت

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| چو پیش گفت ای نسکی خوشی   | کرده در افتاد کے صد سپر کے  |
| حید و سپا لوی تو سکرم     | پیت ناموس من این کی خرم     |
| پای درن نه قدم زن لب بدوز | کر پیوز تداین سر تو تم پیوز |
| کر تو یقوتی معنی فی المثل | یوسف نذند کت کن حیل         |



می و زود آتش سیرت مدام | عشق یوسف سیت بر عالم حرام

حکایت یعقوب در فراق یوسف علیه السلام

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| چون جدا افتاد یوسف از پدر    | گشت یعقوب از فراقش بی بصر    |
| میچ میسزد بحر خون ز دید کاشش | نام یوسف مانده دایم بر لبش   |
| جبرئیل آمد که کمر کرد و کرد  | بر زبان گنجد یوسف که کرد     |
| محو کرد اینم نامت بعد ازین   | از میان اینها و هر سپسین     |
| چون در آمد امزش ز حق برمان   | گشت محوش نام یوسف بر زبان    |
| کر چه نام بویش بودی ندیم     | نام او در جان گشته زیم       |
| دید یوسف را بشی در خوابش     | خواست تا او را بخواند چو پیش |
| یادش آمد آن حق فسر بود بود   | تن زود آن پرگشته فرسوده زود  |
| یک از بی طاعتی از جانک       | بر کشید آسب غایت دردناک      |
| چون خواب خوش کشید از جای     | جبرئیل آمد که مویید خدای     |
| کز اندی نام یوسف بر زبان     | یک آسب بر کشید ای زمان       |
| در میان آه تو دایم که بود    | در حقیقت تو بیکستی چه سود    |



عقل را آریکا رسودا می گفت

عشق با زری بین که با ما می کند

عذر آوردن همه مرغان و نصیحت گفتن ما با ایشان

بعد از آن مرغان در کپر سپر

عذر ما گفتند مستی بی خبر

سریکی از جمل عذری نینه گفت

کس گفت از صد راز و سیر گفت

که بگویم عذر یک یک با تو باز

دارم عذر و رم که می کرد در از

هر سگی را بود عذری یک لنگ

راغب پس کس کین عذر بچنگ

هر که عذر است از جان پستار

دست از جان باز دارد مردوار

هر که او را شیان شب است

سایه از پشمج اگر چکا نیست

چون نداری دانه را جو صلح

چون با پشمج باشی هم جلد

چون تنی کردی سپه بدوان

دو پستگانی چون جوری بدوان

چون نداری ذره را کج ناب

چون انی یافت کج آفتاب

چون سبای از قطره نماند عرق

چون می از پای دیا تا بفرق

از خطاب نیت چون کردی صذر

کی بداری طاقت مع و تبر

ز آن خود پست پستی این

کار نر شیبه روی نستان



|                               |                           |
|-------------------------------|---------------------------|
| چشمه بر کردند از ماه سوال     | جمله مرغان بشیندند حال    |
| حکم کردند دست و دست چپ        | کای پس برده ز مادر بگری   |
| نه پرونده بال و نه تن نه توان | نامه شتی صیف ناتوان       |
| در رسد از ما کسے با سب مع     | کی رسم آخر بمیرع فریح     |
| ز آنکه توان شد بچپ را ز جوی   | نیت او چیت با ما با ز کوی |
| سر کسے را پسوی او رقت بدی     | کر میان ما او نیت بدی     |
| در کرا و از کب ما ار کب       | او پسلیانت و ما سور که ا  |
| کی رسد در کرد پس مع بلند      | کرده موریر ایماں جا بنب   |
| این سازوی جوی مای کسے کند     | خسروی کار که ای کی گنت    |

### حکایت

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| عشق کی نسکو بود از پید لان | ماه آنکه گفت کای محاصلان     |
| راست نماید عا سنی و بود لی | ای که ایان جنب ازین بچا صلی  |
| پای کوبان آمد و جانبا ز شد | سر کرد عشق حسی باز شد        |
| آسکارا کرد رخ چون آفتاب    | تو بدان گانکه جو سمن از شتاب |



|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| صد سر از این سایه بر خاک افکند | بسی نظر بر سایه پاک افکند      |
| سایه خود کرد بر عالم نشاند     | گشت بنده این مرغ مردم آشکار    |
| صورت مرفان عالم سپهر           | سایه او نید کرداری خبر         |
| این جان آن نستی نخت            | سوی حضرت نستی که دی دست        |
| چون نستی بن آگه بیاش           | چون بدان نستی مکن این راز فاش  |
| هر که او آن گشت مستغرق بود     | حاشش کرد تو گو به حق بود       |
| گر که گشتی آنچه گفتم به چو     | یک در حق دایما پیوسته قی       |
| چون بدان نستی که ظل کیستی      | فارغی کرد مردی که زبانیستی     |
| گر که گشتی همچو سپهر آشکار     | نستی سپهر سر که آشکار          |
| باز اگر سپهر می بودی نشان      | سایه اش سر که نبود در جهان     |
| هر چه اینجا سایه اش پیدا شود   | اول آن چو سپهر آشکار اینجا شود |
| دید سپهر بن کر نستی            | دل جو امین نور نستی            |
| چون کسی نیست تاب آن جمال       | از جمالش است صبر ما مال        |
| باجاش عشق می یاست باخت         | از کمال لطف خود آینه ساخت      |



پستان پند دل در دل مکر | آبا بی روی دل در دل مکر

حکایت آینه ساختن پادشاه صاحب

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| پادشاهی بود صاحب جمال       | در جهان چسبلی مثل و مثال   |
| ملک عالم مصحف اسپه اراد     | در کوهی است پسته دیدار او  |
| می نام حکم پس آن سره یافت   | که جمال او توانم بصره یافت |
| روی عالم پر شد از غوغای او  | خسرت از حد سپودای او       |
| گاه شب بیزی برون آمدی کوی   | برقع کلگون فروستی بروی     |
| سر که کردی پوی آن برقع کلاه | سپهر بید پیش در ساعت راه   |
| وانکه نام او براندی بر زبان | قطع کردندنی بانس در زمان   |
| در کسی اندیشه کردی ز جمال   | جان دل بر باد دادی ز جمال  |
| روز بوی که غم عشق سزار      | می بردند آیت عشق آیت کار   |
| مردن از هر رخ آن سپه و ناز  | بهر از زنگ کاپی در آزار    |
| که کسی دیدی جایش اشکبار     | جان بدی و بگری زار زار     |
| نه کسی را بصر بودی و دپه    | نه کسی را تاب او بودی چه   |



|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| صبر نه با او بلی و اعجب    | خلق میروند دایم زین طلب      |
| شاه روحی شش نوحی عیان      | گر کسی را تاب بودی کز میان   |
| له لی هر در ششید او بود    | یک کس را تاب دید او بود      |
| جمله پی مرده دل بر دردا    | چون یاد هیچ خلق مرده او      |
| کانه را من توان کردن نگاه  | این فرموده عالی با پناه      |
| کس ز رو پس سان غایبی       | روی او را من می تپانم        |
| دل به این کانه دیدار است   | کز تو میسر حال یار و دست     |
| این که جان جلال او بوین    | دل به است آرد جمال او چه چمن |
| هر روشن ز آفتاب اجال       | با دشا پست بر هت جلال        |
| عشرا در فرده حاصل بوین     | با دشا خویش در دل بوین       |
| سایه سپنج ز پا آمد است     | هر با سپی کان بهر آید است    |
| گر چه اگر چه از او بود روا | سایه از سپنج چون بود جدا     |
| در کده ار پایه انکه رازجوی | هر دو چون پشم رازجوی         |
| کی رسیعت بود سپری          | چون بکم کشی حسن در سایه      |



|   |   |
|---|---|
| <p>در دین سایه پسته انخاب<br/>خود همه خورشید بینی السلام</p>  | <p>کز تر اید اشود یک فتح باب<br/>سایه در خورشید کم می بام</p>   |
| <p>حکایت اسپندر و القزین</p>  |   |
| <p>خواستی عافی مستاد و سول<br/>جامه پوشیدی خود رفتی نمان<br/>گفت آنچه چنین فرموده است<br/>کین سول آنچه رود میس<br/>گرچه گفت آنچه م باورند است<br/>یک بود زان خبر که راه را<br/>غم مخور چون در درون خانه بود</p> | <p>گفت چون آنچه از صاحب قبول<br/>چون رسولان اخرا ساه جان<br/>بسن کفشی آنچه گس نشوده است<br/>در همه عالم می دانست کس<br/>سخک پس چون جسم آنچه زند است<br/>پست راسی می سر اول ساه را<br/>که بر درون حجره شده چکانه بود</p> |
| <p>حکایت ایاز</p>   |   |
| <p>عاقبت از جسم سلطان و رسد<br/>در بلا و رنج و بیماری مستاد<br/>خادم می خواند ساه من شناس</p>   | <p>چون ایاز از جسم بد بر بخورش<br/>تا توان بر پسر زاری متاد<br/>چون خبر آمد بخود از ایاز پس</p>   |



|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| پس بدو کو ارس سے امانہ        | گفت میر و تا بر و یک ایاز   |
| کر غم و رنج تو در کورم ز تو   | دور از روی لاریان دورم ز تو |
| یا تو رنج و ریسے ندانم یا تم  | ما که رنج و ریت فکر می کنم  |
| جان سالم بدو نزدیک پس         | کرتم امانده دور از رسم پس   |
| نیستم غایب زمانی از تو سن     | مانده ام شتان جانی از تو سن |
| با ز منی را جو تو معار کرد    | بسم دید کا ری بسیار کرد     |
| بجو آتش ای و بجو دور و        | این بک و گفت درن زود و      |
| بجو آب از برق می و برق دار    | پس کن در ره توقف بسیار      |
| ماد و عالم بر تو کرد انیم سنگ | کر کنی در راه یک ساحت درنگ  |
| تا بنزدیک ایس به جواد         | خادم پر کشد در راه ایستاد   |
| بصطرب شد عقل دور اندیش او     | دید سلطان از پیش او         |
| کو سپا در رنج و ایم افتاد     | لرزه بر اندام خادم افتاد    |
| این مان خونم بچو امانه رختن   | گفت باشه چون ان و بختن      |
| نیستادم تشنه شستم سبای        | خورد سو کند انگ درن سبای    |



|   |  |
|---|--|
| <p>پیش از من چون سیه انجلیکاه<br/>     کردین تقصیر کردم کا فرم<br/>     که برتی تو راه انجلیکاه<br/>     زانکه نشستم در می بی روی او<br/>     تا خبر نبود که راجه جان<br/>     راز ما در ضمن جانجی پس است<br/>     در درون برده اکا سم اردو</p> | <p>من نامت تابا دستاه<br/>     شد اگر دارد و گزیه باورم<br/>     ساه گسنتی محرم پن<br/>     من سے دزدین ارم سوئی<br/>     سر زمان ان ره بدو ایم نمان<br/>     راه دزدین ان پس است<br/>     از برون که خبر خواهم اردو</p> |
| <p>حکایت نهم مرغان</p>  |  |
| <p>یک پیر بر دند اسپر کن<br/>     حاجرم در پیر رغبت یافتند<br/>     جمله سم درد و سم او از آمدند<br/>     چون دیم آخه درین کار</p>  | <p>چون شنودند از مرغان سخن<br/>     جمله با سیم نیست یافتند<br/>     زمین سخن پیر او از آمدند<br/>     زو بی رسیدند کای استکار</p>   |
| <p>زانکه نبود در جبین عالی مقام<br/>     از صفتان این روشش کر مقام</p>  |  |



## جواب ۴۴

|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| کاشک عاشق شده اند نشد ز جان    | ماه بهر چه گفت این زمان     |
| خواه ز راه باش خواهی فاسقی     | چون تیر که جان بگوید عاشقی  |
| جان نشان ز پان سیت             | خون دل و سخن جان سیت        |
| بپس برانگن پرده و دیدار کن     | بند جان پیت جان آیار کن     |
| در خطاب ما تو رو از جان ای     | کز ترا گویند از ایمان بر او |
| ترک ایمان کسیر و جاز از نشان   | برگ کن این را و از ابر نشان |
| عس که از کفر و ایمان برست      | مسکری گوید که این پس کجاست  |
| اره بر زوشن بند او تن زند      | عاشق آتش در همه من زند      |
| قصه مشکل پاید عشق را           | در دو خون دل پاید عشق را    |
| کرداری درد از ما وام کن        | پایا خون بگر در جام کن      |
| گاه جان را برده در که برده دوز | عش دردی پاید پرده سپوز      |
| درد در از همه عشاق به          | در عشق از همه آفاق به       |
| بیک بود عشق می دردی تمام       | عش خسر کانیات آمد تمام      |



|   |   |
|---|---|
| <p>عشق را جزا دمی در خور و نیست<br/> در کشت از کفر و از اسلام هم<br/> مهر سوئی کفر سر ره بنایدت<br/> این تن بگو کم شد و این جان نماند<br/> مرد باید چو حسن پسر را راز را<br/> در کدر از کفر و ایمان و سرس<br/> باز شو خون شیر مردان پیش کار</p> | <p>قد بسیار عشق است و در نیست<br/> سر کرا در عشق محکم شد قدم<br/> عشق سوئی فتر در کجا بدت<br/> چون این کفر و این ایمان ماند<br/> بعد از آن مرد سوئی این کجا و راز را<br/> بای در نه چو مردان و سرس<br/> جند بر سپی دست ازین طعلی بدار</p> |
|---|---|

حکایت عاشق شدن شیخ صنعاں بر دختر ترسا

|  |   |
|--|---|
| <p>در کاش سر بر چه گویم پیش بود<br/> با مریدی جارد صاحب کمال<br/> می سپود از ریاضت روز و شب<br/> هم عیان هم کشف هم اسپرد است<br/> عز عسری بود نامی کرده بود<br/> تو سج پند را فرود گداشت</p> | <p>شیخ صنعاں سر عهدش بود<br/> تو شیخ بود اندر حرم چاه سال<br/> سر مریدی کان و بنوی عیب<br/> هم عمل هم علم با هم یار و است<br/> تو شیخ جای آورد و بود<br/> خود صدای و صوم بی صد داشت</p> |
|--|---|



پسوایانی که در پیش آمدند  
 سوی می شکافت مرد معوی  
 هر که بی روی پستی با پستی  
 خلق را می جمله در سادی عم  
 کرجه خود را قده اصحاب  
 کرجه در روشن افشای معام  
 چون پیدای خواب پیدار جهان  
 یوسف و قسین در چاه اوصاف  
 می اندام تا ازین غم جانم  
 نیت یک تن در همه روی پهن  
 گر گشت آن عقبت قطع چایگاه  
 در جانم در پس این عقبه باز  
 احوال امران به انش و پستاد  
 می ساید رفت سوی روم زود

پیش و از خویش بی خویش  
 در کرامات و سعادت توی  
 از دم او ترن پستی پستی  
 مستد ای بی در عالم علم  
 خدیش او بجهان در خواب دید  
 چنان می کردی پستی را بر دوام  
 گفت در او و دریا کهن زمان  
 عقبه سوار در راه اوصاف  
 هر که جان گفتم اگر ایمانم  
 گویند از عقبه در حقیقت  
 راه روشن کرد دشمنان چگاه  
 در عقبه تبه ره شود بر تو دراز  
 با مریدان گفت کارم اوصاف  
 تا شود تبسیر این معلوم زود



|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| جا صد مرد مرید مستبر          | بی روی کردند با او در سپهر   |
| می شدند از کعبه تا اقصای روم  | خوف می کردند سر پایی روم     |
| از قصار بود عالی نظری         | بر نظر نشسته و حشری          |
| در حشر ز سپاه و روحانی صفت    | در روح الله شش صده معرفت     |
| بر سر حسن در اوج کمال         | اقبالی بود اما پی روال       |
| سر که دل در زلف آن لدا بست    | از خیال زلف او زنا بست       |
| سر که جان بر حسل آن دلبر نهاد | پای در ره مانا ده سپر نهاد   |
| اقتاب از رنگ عکس روی او       | زرد در از عا سغان در کوی او  |
| چون صبا از زلف او سگش می      | روم از روسته و صفت بر حسن می |
| سرد و جگر فتنه عشاق بود       | سرد و ابرویش بلی طاق بود     |
| چون طهر بر روی عشاق افکند     | جان بدست نزه بر طاق افکند    |
| ابرویش بر ماه طاقی تپید بود   | مردمی بر طاق و بنشیند بود    |
| مردم حشش جو کردی مردمی        | صد کردی جان صد صد آدمی       |
| روی او از زیر زلف تا بدار     | بود استن ز پس ابدار          |



|   |  |
|---|--|
| <p>         لعل سرایش جهانی تشنه داشت<br/>         هر که پیوسته او تشنه شد<br/>         گفت را چون در دانش سخن بود<br/>         بجز جسم سوزش شکل دانش<br/>         جاه سیمین در زندان داشت او<br/>         صد هزاران دل جو بیف غرق<br/>         کوه خورشید و سن بوی داشت<br/>         دهر ریا جو برقع بر گرفت<br/>         چون نمود از زیر برقع رویش<br/>         که چه شیخ ایضا نظر در پیش کرد<br/>         شد عام از دست و از پای او<br/>         سرجه بودش بر سر بنا بود شد<br/>         عشق خست کرد عارت جان او<br/>         شیخ ایمان داد رسیا خیمی       </p> | <p>         هر که پیشش همسران داشت<br/>         در دانش هر قره صد و شصت<br/>         از دانش هر که گفت که نبود<br/>         بیست و نزاری جو بر نفس ریش<br/>         بجز عیسی در سخن جان داشت او<br/>         او شاه و درجه او سپهر کون<br/>         برقع شمس سید بر روی داشت<br/>         بند بند شیخ آتش در گرفت<br/>         بیست صد زمارش را بگوشش<br/>         عشق ریا زاده کار خویش کرد<br/>         جای آتش بود بر جای او<br/>         ز آتش سو و او دانش برود شد<br/>         ریخت کفر از زلف پرایان او<br/>         عاقبت بفرقت رسوا حیمی       </p> |
|---|--|



|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| تا ز دل نویسد و از جان سیر شد  | عشق بر جان دل او چیر شد        |
| عشق تر سپا زاده کار شکل است    | گفت چون جان رفت به جای دست     |
| جمله دانسته کاشا دست کار       | چون مریدانش چنین دیدند راز     |
| سیر کون کشته و سپر کردان شده   | سیر سپرد کار او حیران شده      |
| بودنی چون بود به بودی بود      | بند دادندش بسوی می بود         |
| زانکه در دوش سپر در مان می بود | کناپندش داد فرمان می بود       |
| در دور مان سپر در مان که بود   | عاشق اسفت فرمان کی بود         |
| حکم بر مظهر و دانش مانند باز   | بود شب بختان روز در راز        |
| از دل آن سپر غم جور دور گرفت   | سرجوای کان شب اختر گرفت        |
| لا بد دم کچا رکی از خویش شده   | عشق و آن شب یکی صد پیش شده     |
| خاک بر سپر کرد و جان بر گرفت   | سم دل از خود سم ز عالم بر گرفت |
| می طبیب از عشق می نماید راز    | یکدشش فی خواب بود ولی قرار     |
| یا مکر شمع فلک را سپر نیست     | گفت یارب ایشم را روز نیست      |
| خود نشان به چمن شب را کچی      | در ریاضت بوده ام شبها کچی      |



بپوشش از سوختن با بزم خانه  
 بپوشش از زلف دردم می کنند  
 جمله شب در پیشون مانده ام  
 هر که یک شب چنین روزی بود  
 روز و شب بسیار در تب بوده ام  
 کار من روزی کمی برداختند  
 یارب این شب را نخواه بود روز  
 یازدهم شمع کردن مرده شد  
 شب درازیت و سیه چو سی و  
 می سپوزم امشب از غوغای عشق  
 عشق از نایب های دل بگو می  
 در دیواری این غسرک خوش بجان  
 کای بجا روی بپستان دل  
 طاق بروی خشت محراب جان

بر جگر بس خون لایم خانه  
 شب می سوزند در دردم می کنند  
 بای پسر سرده در خون مانده ام  
 روز و شب کارش جگر سپوزی بود  
 من بر در خویش امشب بوده ام  
 از برای امشب می ساختند  
 شمع کردن را نخواه بود روز  
 یازدهم در برم در پرده شد  
 ورنه صدن مردمی بی روی او  
 من در ام طاقت غوغای عشق  
 در بدر کشته ام بی او کوی بگو می  
 پیش آن آرام دل سپوز جان  
 در دبی در مان در مان ل  
 زلف سپهرت صبح جان دل



|   |   |
|---|---|
| <p>         این یاریت اندر شان دل<br/>         پیش دیدار تو جانان شان دل<br/>         عاشقان با نعمت چنان دل<br/>         ای صحرای ز تو پیدایش نشان دل<br/>         ای دل من آن تو توان دل<br/>         پیغمبران ترا ایوان دل<br/>         حیثیت بی دیدار تو زندان دل<br/>         گزیده کافر مجوز از من<br/>         درد و زلف او دلم را با زبوی<br/>         سوی آن مفت خون جان بر خبر<br/>         گردنم از جره جام بستوی<br/>         بی دل و پیر مانده و بر جای وقت       </p> | <p>         چون بظلم این خم و زلفت ایست<br/>         روی غم ای نگارین و به پین<br/>         سر چه خواهی که حکم گشته است<br/>         پیوستم در آتش سو دای تو<br/>         حاصل من آنچه بیدر باد رفت<br/>         ای زبجرات شده کلی خراب<br/>         عرصه آفاق تا پر طبل و عرص<br/>         ای شب تیره جو زلف تیر من<br/>         سر چه کردم پیش آن به بازگویی<br/>         از سر سو ریخته بی با و پیر<br/>         حال شبهای مرا با او بگویی<br/>         کان فلانی بی تو از مای او رفت       </p> |
| <p>می طبع او بسجوع کند و پیر</p>  | <p>از غار شام تا وقت پیر</p>  |



|  |  |
|--|--|
| <p> در شب و در روز متاسف<br/> هم بدین سان چه کند که ارد روزگار<br/> یا بگام خوشتر زاری کنم<br/> یا چون مردان ظل مرد افکن گشتم<br/> یا مراد عشق و یاری کن<br/> یا بحیث صبر در پیش آورم<br/> یا ز زیر خاک خون سپر کنم<br/> چشم کو تا با ز بیم روی یار<br/> دوست کو تا دست گیرم<br/> سروش کو تا پیا ز نیاری کنم<br/> این چه دردست است این چیست این حکما<br/> جمع کشد آن شب از زاری او<br/> خیز و این سوای پس را غیبی<br/> کرده ام صد بار غیبی غم </p> | <p> خلق را از زاری و خواب<br/> نیت کشار روی لا نام یار<br/> عسر کو تا وصف غم زاری کنم<br/> صبر کو تا بای در داس گشتم<br/> بخت کو تا غم سپاری کند<br/> عقل کو تا علم در پیش آورم<br/> دست کو تا خاک بر سر کنم<br/> پای کو تا با ز جویم کوی یار<br/> یار کو تا دل در یک غم<br/> رور کو تا نامه و زاری کنم<br/> رف عقل و رفت صبر و رفت<br/> جمله یاران بدله اری او<br/> غمشنی گفت ای شرح کجا<br/> شرح گفتش شب از خون جگر </p> |
|--|--|



|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| کی سود کار تو بی تسبیح رایت  | ان در گفتش که بیت کجاست     |
| تا تو اتم بر میان ز نار بیت  | گفت پس سیم سینه م زدیت      |
| که خطای رفت بر تو بویه کن    | ان در گفتش که ای سر کن      |
| تا رسم از شنجی و حال و حال   | گفت کردم تو به ز ناموس حال  |
| خیر و خود را جمع کرد ان نماز | ان در گفتش که ای دانی از    |
| تا با شتر نمازم سبک کار      | گفت که محراب روی ان کار     |
| خیر و در خلوت خدا را بچند کن | ان در گفتش که تا کی این سخن |
| پس کن کردن پیش و زیباستی     | گفت اگر بت روی من ای بایستی |
| کنفیس در دیلمت نیت           | ان در گفتش بی نیت نیت       |
| تا جراحا سنج دم پیش ازین     | گفت کس نبود پیشان پیش ازین  |
| سیر خدا را بردت ناگاه زد     | ان در گفتش که دیوت راه زد   |
| کو بزین الحی که زیایم زنده   | گفت دیوی کن تا میزند        |
| کو بدت این سپهر چون کراه شد  | ان در گفتش که هر کاکا و شد  |
| شیشه سا لوس بشم بسکند        | گفت من پس فارغم از نام و سک |



|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| از تو رنجورند و مانده دل دوم    | ان ذکر گفتش که یار صمیم        |
| دل زنده این آن غافل بود         | گفت چون ترسای خوشدل بود        |
| تا سویم اشب یسوی کعبه باز       | ان ذکر گفتش که یار آن ساز      |
| سوشیار کعبه ام در دیر پست       | گفت اگر کعبه باشد دیر پست      |
| در حرم پیش و عذر خود بخواه      | ان ذکر گفت این زمان کن عزم راه |
| عذر خواهم خواست دست از زمین آرد | گفت پیر بر آستان آن کار        |
| مرد دوزخ نیت سر کوا که است      | ان ذکر گفتش که دوزخ در ره است  |
| سفت دوزخ سپوز دار یک امین       | گفت اگر دوزخ شود همراه من      |
| بار کرد و تو به کنز کجا رشت     | ان ذکر گفتش با بید بست         |
| گر بهشتی بایدم این کی سیست      | گفت چون بهشتی روی سیست         |
| حقایق را بخود آزم داند          | ان ذکر گفتش که از حق شرم داند  |
| من بچ و شو انم اند کردن نکت     | گفت این آتش حق در من نکت       |
| باز ایمان و رومو من سانش        | ان ذکر گفتش برو پا کن سانش     |
| سر که کاوش از ایمان خواه        | گفت بخر که از من سیران خواه    |



|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| چون سخن در وی فایده کار کرد | من زنده آخر به آن بیمار در |
| موج زین سپرده دستان خون     | تا چه آید از پس پرده برون  |
| برگ روز آخر جو با ز پس سپر  | سند وی شب را بستن انگه     |
| روز دیگر کس چسبان پرغوا     | سه ز بحر چشمه خو غرق نور   |
| شوخ خلوت سپا ز کوی ارشد     | با سپکا کوی و در کار شد    |
| سنگ نیشیت بر خاک درش        | بجو میوشد ز روحی من مش     |
| قرب مای روز و شب در کوی او  | بصر کرد از آفتاب روی او    |
| عاقبت چار شد بی پستان       | سبج بر کوفت پیران استنان   |
| بود خاک کوی آن تب پیرش      | بود با پس آستان آن درش     |
| چون بود از کوی او بکشدش     | دختر آگه شد ز عاشق کشتش    |
| خوشت را با عی کره انکار     | گفت ای شوخ ار چه شستی پمار |
| کی کنند ای از شراب شرک      | زاهدان در کوی ترسایان      |
| کی بزلم شوخ اقرار آورد      | سردمش دیوانگی با آورد      |
| شوخی کفشش ز بونم دیدم       | لاجرم در دیده دل در دیده   |



|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| دنیاز من بگره بندین سباز       | یادلم باز آریا یا من بسپاز   |
| عاشق و سپرد و غمیم در کمر      | از سپر نماز و کبیر در کدر    |
| یا سپرم از تن سیر سیر در       | عشق من چون سپری نیست ای نگار |
| که تو خواهی بازم از لب جان دمی | جان فشانم بر تو که فرمان دهم |
| روی و گویت مقصد و مقصد من      | ای لب و زلفت ز میان سپود من  |
| که ز چشم پست در خواهم مکن      | که ز تاب زلف در یایم مکن     |
| بی کسی بی ما رویی بس از تو ام  | دل خواش من چون بر از تو ام   |
| کیه من کر عشق تو برد و خستم    | پی تو بر جانم جهان خسرو هم   |
| ز آنکه بی تو چشم این دارم ز تو | بجو باران آنکس چه یارم ز تو  |
| دین رویت دیدم در غم جانم       | دل ز پست دین در عالم جانم    |
| و آنچه من از دل کشیدم که گشت   | آنکه من از دیده دیدم که پیش  |
| خون لاکه کی خورم چون لاکه      | از دم بسر خون لاکه حاصل جانم |
| در قنوج او کله بند من          | پیش ازین جان من سپهر من      |
| که بود و وصلی سار و رور کار    | رور کار من شد در ایستار      |



|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| بر سپر کوی بو جانبا ز می کنم | هر شبی بر جان کهن سا ز می کنم |
| جان سپر خاک از زان سپه هم    | روی جاک دوت جان سپه هم        |
| یکدم با خوشترین سپا ز کن     | جند نام بردت در باز کن        |
| سایه ام از تو صبور می کنم    | اصحابی از تو دور می کنم       |
| در هم از رویت چون حجاب       | کرجه بخون سایه ام را خطرا     |
| کرد و داری پن سپر کشته سپر   | سفت کرد و ز اورام زیر پر      |
| سپارگان و رو کفن کن شرم دار  | دشمن گنت از خیف از زور کار    |
| سپر کشته جان با ز می کن      | چون دست سپردت سپا ز می کن     |
| بهرت ای که عنزم من ا         | ازین عنزم کهن کردن ا          |
| عش و زیدین سوایه برو         | چون در سپر می سپانانی کرو     |
| جو سپر می جان ای من          | کی بوانی با سپا پیامن         |
| من دارم بر غم عشق کار        | دشمن کشتن که بکوچی نزار       |
| عش و سر و دل زود تیر کرد     | عاشقی را بجا جان سپر مرد      |
| دست پاید پاکت از اسلام است   | گنت دشمن کردی کار می در است   |



|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| سرکه او بر مک یا ز جویشت     | عس او بر مک بوی شست             |
| پنج کوشش هر چه کوی آن کم     | هر چه فرمای بی جان مان کم       |
| حلقه در کوشش تو ام ای سپهر   | حلقه از زلف در حلقم مکن         |
| گفت و حر کردی پستی مرد کار   | کرد باید خار کارت اختیار        |
| بجن کن پیشت و قرآن سپوز      | خمر نوشش و دین ز ایمان دور      |
| پنج کشا حر کردم اختیار       | بایستد و بگردم سبج کار          |
| بر حالت خمر ما نم خورد من    | وان پس و بگردم نمود من          |
| گفت بر خیز و پیا و خمر نوش   | چون شوی خمر ای خمر نوش          |
| پنج راز در دست ما و در معان  | و اندک انجامید ان معان          |
| پنج شش الحی بستی زه وید      | میر ما را چسب می اندازد وید     |
| اشش عس آب کار او برود        | زلف تر سپار و در کار او برود    |
| دشش غانده و سوشش هم          | در کشید ای که خا سوشش هم        |
| جام می پدید ز دست یا ز جویشت | نوشش کرد و دل برید ار کار جویشت |
| چون کجا شد شراب عس یا ر      | عس ان ششش کی شد صد مرار         |



|   |  |
|---|--|
| <p>         لعل او در حقه آن یه پیش<br/>         پیل خونین سوی مرگانش یاد<br/>         حلقه از زلف او در گوش کرد<br/>         حفظ فراز ایسی است یاد<br/>         دعوی و رفت و لاف پور<br/>         باده آمد غسل چون بادش رفت<br/>         پاک از لوح ضمیر و بهشت<br/>         سرجه دیگر بود کلی رفت باک<br/>         همچو دریا جان و بر شور کرد<br/>         شرح شد یگانه کی انجا است<br/>         خوابت تا دست کسی کند در گردش<br/>         مدعی در عشق و پیغمبر دارند<br/>         عاشق را کفر سازد یاد<br/>         مذمت این لعل پر خم داری       </p> | <p>         چون لعل آب یه آن یه پیش<br/>         اشک استون جان شفا<br/>         باده دیگر خوابت و نوش کرد<br/>         در بصره تصنیف در دین یاد<br/>         چون می از سپاه بنام پور<br/>         سرجه یادش بود از یادش رفت<br/>         خم مرغی که بودش زنجیرت<br/>         عشق آن بر باده شصت باک<br/>         پیش چون پیش عشقش زور کرد<br/>         آن چشم را دید می دوست<br/>         دل از دست در خور نش<br/>         در شکر کنت ای تو مرد کار<br/>         عاقبت با عشق بود سپاه کار<br/>         گرفتند در عشق محکم داری       </p> |
|---|--|



|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| را که بود عشق را پیر پری       | بکار نغمه قدم در کافری        |
| یا من این نام دست در کردن کنی  | اقتدار تو بکفر من چو کنی      |
| خیز و رو اینک عضا اینک را      | و زخوا سپه کرد با من عهدا     |
| دل رعنت بر صبا جدا بود         | شوخ عاشق کشته کار عا بود      |
| یک نفس او را پیر پستی بود      | ان زمان کند پیر شستی بود      |
| بارگی آورد و شسته کلی ز دست    | این مانچن شوخ عاشق کشته پست   |
| می رسید از کس تر پاشه او       | بر پاشه با خود و رسوا شده او  |
| شوخ را پیر کشته چون پر کار کرد | بود می پیکر کند در وی کار کرد |
| دلبهرش حاضر به سوری کی توان    | پیر را می کند و عشق ان        |
| پست عاشق بود و او رفته ز دست   | شده خراب این سرور فزاد پست    |
| از من می دل به خواهی بگوئی     | گفت بی طاقت شده ام ای ماه روی |
| پس بت مهنه بیوزم پست           | کره بشیاری شستم بت بر پست     |
| خواب عشق است که در خوردستی     | دشمنش کنت این مان مرد پست     |
| خوشن می چو کشته شتی ای پدم     | پس زین عشق بودی خام خام       |



|                              |                                  |
|------------------------------|----------------------------------|
| چون خبر زد یک تر سایاں رسید  | کجا بجان شیخه ایشان گزید         |
| شیخ را بر دند پوی دیرست      | بعد از آن گفتند تا زار بست       |
| دل زدین خویشتن آزاد کرد      | نزد کعبه ز شیخه یار کرد          |
| بعد بنیدین پال ایمان در پست  | آنچنین نو باوه رویش داشت         |
| گفت خداون محنت این درویش کرد | عشق تر سازاده کار خویش کرد       |
| هر چه گوید بعد ازین زمان گنم | زین تیر چه بود که کردم آن گنم    |
| روز ریشیاری نبودم بت پرست    | بت پرستیدم و گویشم بت پرست       |
| بس کجا گز خسر ترک دین کند    | پشکی ام الحجابیت این کند         |
| شیخ گفت ای دشر دلبر چه ماند  | هر چه گفتمی کرده شد دیگر چه ماند |
| خمر خوردم بت پرستیدم عشق     | کس ندیدست آنچه من دیدم عشق       |
| کس جو من از عاشقی شهید اشود  | و آنجا شیخه حسین رسوا شود        |
| قرب چسب پاله را هم بود باز   | موج میزد در دم دریای راز         |
| نزه عشق از کیمس در جنت بست   | بر دمار ابا سر لوح تخت           |
| عشق ازین بسیار کرده متد کند  | خرقه را ز تار کرد دست و کند      |



کجسته کعبه است بجهت خوان عشق  
 این همه خود رفت بر کوه اندکی  
 چون بنای اصل تو بر اصل بود  
 در آن عشق تو سرجم بود شد  
 باز در گفت کای پر هتیر  
 پیغم وزر باید مرا ای چسبر  
 چون نداری ز سر خود کیر و در  
 همچو خورشید بک و فرد باش  
 شمع کشت ای سر و قد سپهر  
 کس ندانم جز تو ای ز پیمانکار  
 مردم از نوبی و کرا اندازیم  
 جمله یارانم ز من بر کشته اند  
 تو جنین ویشان جان منم کن  
 دو پسر دارم من ای عیسی پرشت

پر شپا غیب سر کرد آن عشق  
 تا تو کی خواهی شد با من یکی  
 سرجم کردم از برای وصل بود  
 کفر و اسپلام و زیان سود شد  
 من گران کا منم و تو پس فخر  
 کی شود کار تو بی سپیدی جو برز  
 نفقستان زمین ای سر و در  
 صبر کن مردانه دار و مرد باش  
 عهد نیکومی بری الحق سپهر  
 دست ازین شین سخن آخر مدار  
 در سپر اندازی و سر اندازیم  
 دشمن جان من پر کشته اند  
 چون ما دل نیست من جانم کن  
 با تو در دوزخ که بی تو در بهشت



|  |   |
|--|---|
| <p>             دل بوخت آن ماه را از در او<br/>             خاک بانی کس مرا سپالی تمام<br/>             عمر بگذاریم در شادی و غم<br/>             کاکمه پتر نام ز خابان سر نرفت<br/>             خاکبانی کرد سپالی اختیار<br/>             خاک با بد کشت یازمار بست<br/>             کین خط آن سپر افتاد پس<br/>             سخت معذوری که مرد رهنه<br/>             در نه تو چون شیخ شور سوای عشق<br/>             در میان روم سپر غوغا بود<br/>             گرفت و ماندن بجای در ماندند<br/>             باز گردیدند از زاری او<br/>             در غم افحاک بر سپر بختند<br/>             پیش شیخ آمد که ای در کار بست           </p> | <p>             عاقبت چون شیخ آمد مرد او<br/>             گفت کاین تمام ای تمام<br/>             تا که سپالی بگذرد و بسم<br/>             شیخ از فرمان خابان سر نرفت<br/>             رفت شیخ کعبه و سپر کبار<br/>             در نهاد هر کسی صد خاک بست<br/>             تو جان ظن می بری ای سحر کس<br/>             تو ز خاک خود اگر که نه<br/>             خاک کشت بت سوز در صحرای عشق<br/>             عاقبت چون شیخ دین تر سا بود<br/>             همیشانشان در میان در ماندند<br/>             چون دیدند آن گرفتاری او<br/>             جمله از شومی او بگریختند<br/>             بود یاری در میان جمع بست           </p> |
|--|---|



|                                  |                                |
|----------------------------------|--------------------------------|
| میر و هم امر و ز سپوی کعبه باران | عبت فرمان باز باید گفت بار     |
| ما همه همچون تو ترسای کسیم       | نوشتن محراب رسوایی کنیم        |
| چون بنهایت بندیم ما              | همچو تو ز نار بر بندیم ما      |
| ما جو شوایم دیدت ای حسین         | زود بگریزیم از تو زین زمین     |
| سخت در کعبه بنشینیم ما           | تا نه بسینیم آنچه می پسندیم ما |
| سخ گفت جان من پرورد بود          | سرکجا جو اسید باید رفت زود     |
| نام اجابت دیرم جای پس            | دشترت پیام روح افزای پس        |
| می ندانند از چه روز از او ماند   | زانکه انجا کار زما افت ده ماند |
| در شمار اکابر اقاد می دین        | همدمی بودی مرا در هر غمی       |
| باز کردید ای رفیقان عزیز         | می ندانم تا چه خواهد بود نیز   |
| در زمان پسند بر کوه سید راست     | کان ز پای اقا ده سرگردان گشت   |
| بستم ز چون دهن پر ره بر ماند     | اروغان از دمای فخر ماند        |
| هیچ کافر در جهان نماند رضا       | آنچه کرد آن پر اسلام آنرا      |
| موی ترسای نمودش ز دور            | شد عقل و دین و شیخی با سپور    |



|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| در زبان جمله خلقش فکند         | زلف او چون حلقه در خلقش فکند    |
| کو درین راه انجمنیس اقدسی      | که مراد در پزیرنش کرد کسی       |
| کس مبادو ایمن از خوف و خطر     | در جنین به گونه پا دار و نه پسر |
| خو کجانی را پوی نوکان شافت     | این کجست و روی از یاران بابت    |
| هر زمان از پس سینه کمریتند     | بس که یاران از غشش کمریتند      |
| مانده جان در چو خست تن در گذار | عاقبت رفتند سوی کعبه بار        |
| و او دین ربا و عسیران بن       | شیخ شان در روزم حیران مانده     |
| هر کسی در گوشه پنهان شده       | و آنکه ایشان از حیا مران شده    |
| در ارادت دست از کل شست بود     | شیخ را در کعبه یاری حبت بود     |
| ز نو بودی شیخ را اکاه تر       | بود پس نینده و بس را سپر        |
| او نبود انجا کیم حاضر کمر      | چون ز کعبه شیخ شد سوی پسر       |
| بود از شیخش تهنی خلوت پیرای    | چون برید شیخ آمد باز جابی       |
| باز گشت همچنان احوال شیخ       | باز پرسید از مریدان حال شیخ     |
| در قدر او راجه کار آمد پسر     | کز قضا او را در شیخ آمد پسر     |



|   |   |
|---|---|
| <p>         موی ز پانی پیک مویش مست<br/>         عشق می بارزد کون بازلف و حال<br/>         دست کفلی باز داشت از طاعت و<br/>         این مانیان خواجه بسیار در و<br/>         شیخ ما که چه بسی درین تباحت<br/>         چون مرده این قصه بشنید از شکست<br/>         با مریدان گفت ای تر و انسان<br/>         یار کار افتاده باید صد هزار<br/>         کرشما بودید یار شیخ خویش<br/>         شرمستان باد اجنبیس یاری بود<br/>         چون نهاد آن شیخ بر زمار پست<br/>         از برش عند اتی با بستی شد<br/>         این یاری و موافق بود پست<br/>         هر که یار خوش را یاور شود       </p> | <p>         راه بر ایمان بصد پوشش مست<br/>         غم و کشته دایما جالش بحال<br/>         نو کجانی می گشت این ساعت او<br/>         بر میان زمار دارد جبار کرد<br/>         از کهن کج بریش می توان شناخت<br/>         روی چون زر ز کرد و زاری در گرفت<br/>         در وفا داری نه مردان نه زمان<br/>         یار باید خرنسب روزی بکار<br/>         یاری او از چه مکرمتند پیش<br/>         حق گذاری و وفا داری بود<br/>         جمله راز ناری با بستی پست<br/>         جمله را تر پاشی با بستی شد<br/>         کاتبه کردید از منافق بودنت<br/>         یار باید بود اگر کافر شود       </p> |
|---|---|



|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| خود بود در کامرانی صد هزار  | دق ناکامی توان داشت بایر       |
| حمد زو بگرختند از نام و ننگ | سخ چون افتاد در کام هتنگ       |
| هر که زین سپهر کشد از خاست  | عشق را بنیاد ز باکاست          |
| بار ما گفتم ما ابو پیش ازین | جمله گشتد کانه گشتی پیش ازین   |
| منقش ما شیم در شادی غم      | غم آن کردیم تا ما ابو غم       |
| دس بر باد ازیم و ترساییم    | زید بغر و شیم و در سواییم      |
| کز بر او یک یک کردیم باز    | لیک روی آن دیدیش کار ساز       |
| ما بزرگ دانید ما را سخ زود  | چون ندید از یاری ما شیخ سود    |
| قصه بر گفتم و نخواستیم راز  | ما هم بر حکم او گشتیم باز      |
| کر شمارا کار بودی بر خرید   | بعد از آن اصحاب را گفت ان خرید |
| در حضور اوستی سراپای شما    | خرد حق نیستی جایی شما          |
| هریکه بر وی از آن دیگر سبق  | در نظم داشت در پیش حق          |
| بار وادی شیخ را بلی اشعار   | تا جو حق دیدی شمارا پسر ار     |
| از در حق از جبهی گشتید باز  | کز شیخ جویش کردید احترام از    |



چون شنیدند این سخن از عجب ز خویش  
 مرد گفت اکنون از من خجالت چه بود  
 لازم در گاه حق باشیم ما  
 پرسن پوشیم از کاغذ تم  
 جمله سویی روم فرستند از عرب  
 بر در حق سر کی را صد هزار  
 همچنان تا جل شباز روز تمام  
 جمله را جل شب نه جوز بود و نه جواب  
 از تضرع کردن آن قوم پاک  
 بر پوشان در فرار از دور فرود  
 از الامرا که بود او پیش صف  
 بعد جل شب آن مید پاکجا باز  
 بخدم بادی بر آمد مشکجا  
 مصطفی را دید می آمد جو ماه

بر نیاوردند یک یک سر سرش  
 کار چون افتاد بر سیرم رود  
 در نظم خاک می پاشیم ما  
 در رسم لغز بشخ خود همه  
 معکف کشند بایران روز شب  
 گاه زاری که شفاکت بود کار  
 سر نه چپه نه هیچ از یک مقام  
 همچو شب حل روز زمانه آب  
 در فلک افتاد جو شی صعبا ک  
 جمله پوشیدند از آن ماتم کبود  
 آمدش تیسر و عانی بر به ف  
 بود اندر خلوت از خود در فست باز  
 شد جهانی کشف بر دل آشکار  
 در بر افکند دو کینوی سپاه



سایه حق آفتاب روی او  
 می خرد امید و تبسم می نمود  
 آن مرد اورا بود از جای پست  
 رهنمای خلق از بصر حدای  
 مصطفی گفت ای همت بس بلند  
 عت عالیت کار خویش کرد  
 در میان شیخ و حق زویرگاه  
 آن غبار از راه او برداشتم  
 کردم از بحر سعادت شبینی  
 آن غبار اکنون زره بر جاست  
 تو یقین می دهی آن که صد عالم کفایت  
 بحر اچسای چون در آید موج زان  
 مرد از شادی آن مد موش شد  
 جمله اصحاب را آگاه کرد

سر دو عالم وقف بر یک موی او  
 سر که میدیدش در و کم می نمود  
 کای بنی اسد دستم کمر دست  
 شیخ ماکله شد را شن نمای  
 رو که سخت را برون کردیم نزد  
 دم زد تا شیخ را در پیش کرد  
 بود کردی غباری بس سپاه  
 در میان ظلمت کشیدم  
 منتشر بر روزگار او  
 توبه بنشسته کنه بر جاست  
 از ترف یک توبه بر خیر در راه  
 محو کردند کفایت مرد و وزن  
 نغزه زد کاپان در جوش شد  
 شد کانی داد و عنبرم راه کرد



|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| رفت با اصحاب کویان روان        | تا رسید آنجا که شیخ فوجیان    |
| شیخ را دمد چون آتش شده         | در میان پسراری خوش شده        |
| هم کند بود ما تو پس از دنان    | هم کسپه بود ز ناز از میان     |
| هم کلاه کبر کی انداخته         | هم ز ترسایلی دلش پر داخته     |
| شیخ چون اصحاب را از دور دید    | خویش را در میان نور دید       |
| هم ز محبت جا به بر تن جا ک کرد | هم ز دست عجز سر ز خاک کرد     |
| گاه چون ابراشک خویش می ماند    | گاه دست از جان شیرین می ماند  |
| که ز آتش پرده کرد و در جوت     | که ز حسرت در تن او خون جوت    |
| حکمت پسرار و قرآن و حزن        | شسته بودند از ضمیرش پیر بهر   |
| جله با یاد آمدش یکبار کی       | باز رت از جمل و از چار کی     |
| چون کمال خود می گزینیستی       | در سچو و افتادی و بگریستی     |
| همچو کل در خون خود اعشسته بود  | وز خجالت در عرق کم کشته بود   |
| چون بیدند انجان اصحابناش       | مانده در اندوه و شاد می بستاش |
| پس در مستند پیر کردان همه      | وز پی شکرانه جان افشان همه    |



|   |   |
|---|---|
| <p>             منع شد از پیش چو ز شد تو باز<br/>             بت پرست روم شد یزدان پرست<br/>             شد شفاعت خواه کار تو رپول<br/>             لشکر کن حق را چه جای مامت<br/>             کرد در اسی همچو خورشید آسکار<br/>             توبه مانند او با بندیر کناه<br/>             هر چه باید حید بر سم سوزد او<br/>             بود شان القیبه جای غم راه<br/>             رفت با اصحاب خود پیوی حجاز<br/>             کا و قادی در کنارش اشقاب<br/>             کز پی سخت روان شو این زمان<br/>             ای لیدشش کرده خاک او باش<br/>             در حقیقت هم تو را مثل کسیر باز<br/>             چون راه آمد تو هم سرانی غای           </p> | <p>             شرح را گفتند ای در پرده راز<br/>             کفر برخواست از ره و ایمان نشست<br/>             موج زد ناگاه در یابی تبول<br/>             این زمان شکرانه عالم عاقلست<br/>             منت ای ز دراکه دریای وقار<br/>             آنکه داند کرد روشن سپاه<br/>             آتش از توبه چون لبه وزد او<br/>             قصه کوتاه می کنم زان جا نگاه<br/>             شرح غنای کرد و شد در خرقة باز<br/>             دید از ان بس دشر تر پانجواب<br/>             آفتاب انگاه بکشادی زبان<br/>             مذمب او کیره خاک او باش<br/>             او جو آمد درن تو سینه مجاز<br/>             از رهش بر دی بر راه او درای           </p> |
|---|---|



|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| روزش بودی تو هم سمره بیاش   | هند ازین بی اکھی اکه بیاش    |
| چون درآمد دختر ترسپار خواب  | نور میداو از دوشش عین اشاب   |
| در دوشش دردی دید آمد عجب    | بی قرارش کرد دور و طلب       |
| آتش در جان ستش اوست و       | دست در دل زد دل از دستش ما   |
| کار اشاق و نبودش سمد می     | دید خون او در عجب عالمی      |
| عالمی کاجانته ز راه میت     | کنگ باید شد ز بازار اهیت     |
| در زمانه آن همه باز و طرب   | بجو باران ز مهر و رحمت انجی  |
| مغز ز عالمه در آن پیرون دید | خاک بر سر در میان خون دید    |
| بادی پرورد و جانی ناتوان    | ازنی شیخ و مریدان شد دوان    |
| بجو ابری غرقه در خون می دید | دل به اوز دست و زخون طمید    |
| می ندانست او که در صحر اوشت | از کده امی سومی می باید کدشت |
| عاجز و پرشته می کشتی ز جوش  | من خطا کردم نه استم پوش      |
| هر چه کردم بر من پکین مکیر  | دین پرستم بر بنی دین مکیر    |
| شیخ را اسلام دادند از درون  | کامد آن دست زرتسانی روی      |



|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| کارش افتاد این زمان در راه    | اشیانی یافت با درگاه ما       |
| بابت خود سجد و دوپسار نشو     | باز کرد و پیش آنست نابشو      |
| باز شوری در مریدانش افتاد     | شیخ حالی باز گشت از ره جو باد |
| توبه و جسدین تک و تارت چه بود | جله کشدش ز سر بارت چه بود     |
| توبه پس نامنازی می کنی        | بار دیگر عشق بازی می کنی      |
| سر که ان بشنید ترک جان بگفت   | حال و شر شیخ با ایشان بگفت    |
| تا شدند آسجا که بود آن دلواز  | شیخ و اصحابش همی رفتند باز    |
| کم شده در حلقهای موسی او      | زرد می دیدند چون زرد می او    |
| برشال مرده بر روی خاک         | برسنه پای و درین جا به پاک    |
| پیشی او روان دلریش را         | چون دید آن ماهی شیخ خویش را   |
| شیخ بر رویش نشاند از دید آب   | چون سرد آن راه را در عشق جواب |
| انگلی می یارید چون ابره بار   | چون نظر بر شیخ افکند آن نکا   |
| خویشتر در دست پای او بکند     | دید بر عمد و وفای او بکنند    |
| پیش ازین در پرده شواغم جنت    | گفت از تشویر حق جانم جنت      |



|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| برکنندم پرده تا که شوم        | نوحه ده اسلام ما باره شوم    |
| سخ بروی عرصه اسلام داد        | غلفی در جمله یاران شاد       |
| جون شد آن بت روی ز اهل ایمان  | اسکت باران موج زن شد میان    |
| احرا لام آن حسنم چون راه یافت | ذوق ایمان در دل اکاه یافت    |
| شدش از ذوق ایمان چسپار        | غم در آمد کرد آن بی غنک پار  |
| کشتی خا طاق من کشت طاق        | من درم هیچ طاق و فراق        |
| میروم زن خاکه آن پر سداغ      | الوداع ای شیخ عالم الوداع    |
| جون مرا کوتاه خواهد شد سخن    | عاجزی ام عشق کس خصمی مکن     |
| این کفت و دست از جان فشانند   | نم خانی داشت بر جانان فشانند |
| کشت نهان آفتابش ز پر مغ       | جان شیرین ز وجد اشک ای دروغ  |
| قطره بود او درین بحر مجاز     | سوی دریای حقیقت رفت بارز     |
| جمله جون با بوی ز عالم مسیروم | رفت او و ما هم هم سر و دم    |
| ایچنین افتد بسی در راه عشق    | ویس کسی داند که ست اکاه عشق  |
| هر چه میگویند در راه ممکن است | رحمت و امید و فکر و امید است |



|   |   |
|---|---|
| نی بپس آب و گل باید شنود<br>نوحه در ده که ماتم سخت شد   | نفس این اسرار شواند شنود<br>سنگ دل با نفس مردم سخت شد   |
| <b>حکایت همد</b>  |   |
| از زمان گشتند ترک جان همه<br>عشق در جان شان یکی شد صد هزار<br>بره سپردند و بایتا دست<br>پوشش ایی باید اندر حل و عقد<br>زانکه شو ان پاختن از خود پیری<br>نیک و بد سرجه بگوید آن چشم<br>کوهی کی افتد بسوی کوه قاف<br>سایه سیخ بر ما اوست<br>قره باید زد طریق است و پس<br>در میان کمتر ان مخلص تر بود<br>جله مرغان شد بد اینجا خوش | چون شنیدند این حکایت آن همه<br>بر و پیسرخ از دل ایشان قرار<br>عزم ره کرده عزمی در دست<br>جمله گشتند کس زمان مار انقبه<br>تا بود در راه مار اهر سبیری<br>حاکم خود را بجان فرمان کینم<br>تا بود آخر ازین دریای لاف<br>زن خورشید و الا اوست<br>عاقبت گشتند حاکم نیت کس<br>قره بر سر کوفتد سرور بود<br>جور سپید انجا سخن کم گشت خوش |



بیدار  
نشان

چون بخت قرعده شان بشا و کاه  
 قرعده آنگونه پس لایق شاد  
 جمله باور بر سر خود ساختند  
 عسکرتون در زمان کوی پرورست  
 حکم حکم اوست فرمان بر همه  
 به پادشاهی جویدم همدان  
 صد همسر اراکین مرغ در راه آمدند  
 چون می آمد سپه وادی ز راه  
 مستی زان راه بر جان او شاد  
 در کشیدند آن همه بر یکدگر  
 جمله دست از جان شستند پاک بار  
 بود در انجالی از سپهرای عجب  
 بود خاموشی و آرامش در و  
 پایلی گفتش که ره خالی جرب است

دل گرفت آن مقرر از اقرار  
 قرعده شان بر پدیده عاشق است  
 کریمی فرمود سپهری با جنتند  
 هم درین راه پیش رو هم ربه است  
 زود یعنی مست تر جان شیر هم  
 تاج بر فرقش نهادند از زمان  
 سایه بان مایه و ماه آمدند  
 از فقران نوحه بر شد آیمه  
 آیتش در جان اش او فاد  
 چه پر و چه بال چه پاچه پر  
 باز ایشان پس کمران و درواز  
 فزونه نشیر و نه جبرای عجب  
 نه فزایش بود و نه کامش درد  
 هفتش گفت این ز عیادت



### حکایت سلطان العارفين بازيد بسطامي

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| از خروش خلق عالی دید و حسرت   | با زید آمد شبی پروں شمس     |
| شب شده از پر تور و شش روز     | ماتانی بود بس عالی و نوز    |
| هر یکے کار دگر را خواسته      | آسمان پر انجم و آراسته      |
| کس نمی شنید در صحرا و دست     | سخ چندانی که در صحرا کشت    |
| گفت یار است در دلم افشا و شاد | سوزیش در وی پیدا آمد بزور   |
| و عشقش عالی و شاقان جرات      | با خنجر که که با رفت تراست  |
| هر کسی را راه ندهد پا دشت     | با سخی کوشش که ای حیران راه |
| گر در ما دور باشت سر که ا     | غنت این در جبینش کرده اقتضا |
| خاندان عشقش را دور از آن کند  | چون حریم عنبر ما نومه آکنند |
| تا یکی را بار بود از صد هزار  | پا لب بر و ند مردان انتظار  |

### پشوا پسا ختن مرغان مده را

|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| بال پر پر خون بر آوردند آه | جله مرغان ز پیم و سول راه |
| در و میدیدند و در مان پدید | راه میدند و پایان پدید    |



با او استغنا نباشد بیستی در و  
 در پانابانی که طایه پس فلک  
 کی بود مرغ و کر را در جهان  
 چون پر سپیدند آن مرغان راه  
 پیش بر پد آمدند از خود شده  
 برین و گفتند کای نامی راه  
 تو بسی پیش سلیمان بوده  
 رسم خدمت بر سر داپسته  
 هم فرار و شیب این ن دیده  
 رای ما است کیس ساعت بقده  
 بر سر سبر شوی انجا یکاه  
 شرح کوی رسم و اداب ملوک  
 مشکل دلهای ماحل کن محنت  
 چون پر رسم از تو مشکلهای پیش

کاسپا نرا پشت بستستی در و  
 هیچ می پسندد درونی هیچ شک  
 طاقت آن راه هر کر کمر نما  
 جمع کشند آن همه یک جا یکاه  
 جمله طالب کشته و چو نوشته  
 بی ادب توان شدن در پیش شاه  
 بر بساط ملک سلطان بوده  
 موضع امر و خطر داپسته  
 هم نیی که کرد جهان کر دیده  
 چون تویی ما را امام حل و عقد  
 برین سبازی قوم خود را ساز راه  
 زانکه توان کرد جبر بس این ملوک  
 تا کنیم از بعد آن عهد در پست  
 بتدیم این شهبست از دانهای پیش



|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| ز آنکه میسدا نم کنی او در از  | در میان شبهه مذید نور بله     |
| دل جو فارغ کشت تن در هر بیم   | بی دل تن سپرد بان در که بیم   |
| بعد از آن مذید سخن آغاز کرد   | بر سر کرسی شد و پرواز کرد     |
| مذید با تاج جون بر تخت شد     | هر که رویش دید عالی تخت شد    |
| پیش مذید صد هزاران پشتر       | صف زدند از حیل مغان هر سر     |
| پس در ابد بل و قمری بحسب      | ما شود آن هر دو تن قمری بهم   |
| بیل و قمری جو هم از آمدند     | جون دو معتمدی خوش او از آمدند |
| هر دو الحان بر کشیدند از میان | غلفی افشا دریشان در جهان      |
| لحش ایشان هر که را در گوش شد  | بقرآر آمد ز خود و نه شوش شد   |
| هر یک را حالتی آمد هر چه      | کس با خود بود و نه سخن و دید  |
| بعد از آن مذید سخن آغاز کرد   | پرده از روی محاسنی باز کرد    |

سوال مرغ

|                                   |                            |
|-----------------------------------|----------------------------|
| پای کفش که ای برده سبق            | تو بجز از ما سبق بردهی بحق |
| جون تو جون مایی و ما همچون تو رست | در میان تفاوت از چه جو است |



|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| چه کناره آمد ز جان بوسم ما | مستم تو صفائی و دردی قسم ما |
|----------------------------|-----------------------------|

### حکایت سیل

|  |   |
|--|---|
| گفت ای سیل سلیمان ز اسمی<br>نبر بیم آن بایستم من نه بزر<br>کی بدست آرد بطاعت این کسی<br>ور کسی گوید سایه طاعتی<br>تو کن در کف طاعت را<br>چون تو معتبول سلیمان آمدی | بشم افتادست بر ما کید می<br>ست این دولت همه زان کخیز<br>ز آنکه هر کس کرد این طاعت بسی<br>لعنتی ما دبر و سر پاستی<br>بس بسین طاعت جو کردی بها<br>سرحه گویم پشت تر زان آمدی |
|--|---|

### شاه محمود

|   |  |
|---|--|
| گفت روزی شاه محمود انقضا<br>با دکت می راندت خبابی کی<br>کو دکی اندو یکین بشپته بود<br>درین دریا گفتند بودشت<br>گفت ای کو دکه چرا اسی عم زده | او فتاده بود در شکر خدا<br>دید دریا نشسته کو دیکه<br>هم دشمن غشه هم جان خسته بود<br>سه سلامش کرده در شش پشت<br>من ندیدم چون تو یک ماتم زده |
|---|--|



|   |   |
|---|---|
| <p>         گفت طفلیم اس زمان با بی پدر<br/>         سخت درویشم و شما مانن<br/>         اندر اندازم کنم ما شب تمام<br/>         قوت ما است سر شب ای میر<br/>         تا کنم انبازی با تو هم<br/>         شاه اندر بگرشت اندازند<br/>         لاجرم آن روز صد مای گرفت<br/>         گفت این دولت عجب دارم خویش<br/>         کیس همه مای گرفتستی این زمان<br/>         گر زمانه کیس بر خودیابی خبر<br/>         زانکه مای کیس تو شد پادشاه<br/>         طفل گشتش قسم خود کن در کنار<br/>         آنچه فردا صید افتد آن مرا<br/>         لاجرم من صید خودم کنم پس       </p> | <p>         گو دش گفت ای امیر پر سر<br/>         مادر یک دارم بر جا مانده<br/>         از برای مای هر روز دام<br/>         چون کبیرم مای با صد زحیر<br/>         شاه گشتا خوانی ای طفل درم<br/>         گشت راضی گو دک و انبار شد<br/>         پشت گو دک دولت شای گرفت<br/>         آن همه مای جو گو دک دد پیش<br/>         دولتی داری بغایت ای جوان<br/>         شاه گشتا کم نباشد ای سپر<br/>         دو بیله تر از منی اینجا بگاه<br/>         این گشت و گشت بر مرکب سوار<br/>         گفت امر و زاین تم کنم جدا<br/>         صید ما فردا تو خواهی بود پس       </p> |
|---|---|



|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| روز دیگر چون با بوان با رفت | خاطر شاه از پی انبار رفت     |
| رفت پرستی و کوزک را بخواند  | شاه با انبارش برسد نشاند     |
| هر کسی گشتند شایا او که است | شاه گفتا هر چه است انبار است |
| چون بد پرستم و شواش کرد     | این بخت و بچو خود سلطان کرد  |
| کرد از کوزک طلبکاری سوال    | کر کجا آوردی خسر این کمال    |
| گفت شادی آمد و شیون گذشت    | ز آنکه صاحب دولتی بر من گزشت |

### حکایت خوننی را امر زیدن حضرت

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| خونی را گشت شامی پر عتاب     | دید آن شب خوننی اورا انجواب   |
| در بهشت عدن خدا ان میکند شت  | گاه خدا ان که خزان میکند شت   |
| صوفیش گشتا تو خوننی بود      | و ایما در سپر کمونی بود       |
| از کجاست این منزلت آمد بد    | و آنکه تو کردی بدین توان رسید |
| گفت چون خونم روان شد بر زمین | میکند شت انجا صیب انچین       |
| در همان از زیر چشم آن پراه   | کرد بر من طوفان لعیننی نگاه   |
| این همه شریف و صد خدیون کرد  | یا قسم از عزت آن یک نظر       |



|   |   |
|---|---|
| <p>         جانش در کیدم بصد پیرفتد<br/>         از وجود خویش کی یابی خبر<br/>         کی تو این راه را بی حد می<br/>         وز سر آمد درین دریا مرو<br/>         در همه کاری پناه آید ترا<br/>         بی عصا کشتی که تو این راه<br/>         پیم در است قفا و وز رست<br/>         بودش در راه هر که حجتی<br/>         خواند در دستش همه کلدت شد       </p> | <p>         هر که چشم دولتی بر وی افتد<br/>         تا غیبت بر تو مردی را نظر<br/>         کرد تو بنشین شبانی دیم<br/>         پسر آید راه را تنها مرو<br/>         پیر ما لا بد راه آید ترا<br/>         چون تو هرگز راه نشناسی ز چاه<br/>         نه ترا جیمت زندن گوید است<br/>         هر که شد در ظل صاحب دولتی<br/>         هر که او در دوستی پوسته شد       </p> |
|---|---|

حکایت پیلان

|   |  |
|---|--|
| <p>         او قناد از شکر خود بر کنار<br/>         خارا و افتاده می خارید پسر<br/>         بار او افتاده و خسرمان<br/>         یار خواهی گنت خواهم ای پسر       </p> | <p>         ناکی محمود شپوی شکار<br/>         پسر مردی خوارکش میراند خور<br/>         دید محمودش جان در مان<br/>         پس شد محمود و کفت ای پسر       </p> |
|---|--|



کر مایاری کیے تھے جو بود از ان  
 از کمور و میت می پشم نصیب  
 از گرم آمد بزیر آن شمشیر یار  
 بار او بر خیز نهاد آن سرفراز  
 گفت بالنگر که پری خواگش  
 ره فرو کی برد از سر سوی او  
 لشکرش بر پر گرفتند راه  
 پر با خود گفت بالا غوغایی  
 کرد چو می رسید چتر شاه و دید  
 آن خوک میر اند تا نزد کیشاه  
 دید ز جریتر روی آشنای  
 گفت یارب با که کویم حال خویش  
 شاه اورا گفت ای درویش من  
 گفت می دینے تو کارم گرم ساز

من کم سپود و ترا بود زیان  
 لطف بود از کمور و یان  
 برد حالی دست چون کل فروخا  
 بخش سوی لشکر خود در اند یاز  
 باخری می آید از پس باکش  
 تا پسند روی من آن روی او  
 ره مانند آن سپر را بخرمش شاه  
 چون برم راه میت ظالم لکری  
 هم سوی شاه رفتن او دید  
 چون بید او را بخل شد سر راه  
 در عیاست او قیاد و در عیاست  
 کرده ام محمود را حال خویش  
 حبیت کار تو بگو در پیش من  
 خویش را ابعی ساں هم ساز



|   |  |
|---|--|
| <p>         پر مدی ام صغیف و بارکش<br/>         خوار بفروشم حرم نام تنی<br/>         شیر یارش گفت ای پرتر بند<br/>         کشت تا ما این زمین از آن محسّر<br/>         لکش گفتند ای بله خوش<br/>         پرکشش کیس دو جو ارز و ولک<br/>         مقبل جوبن دست بر جرم نهاد<br/>         هر که خواهد کیس جوی جوی خود<br/>         نامرادی خار بسیارم نهاد<br/>         کرجه این خار است کارزان از دانه       </p> | <p>         روز و شب در دشت با شتم خاکش<br/>         می توانی کرم انامی و سی<br/>         نریخ کن تا از دهم خارت بجد<br/>         کم نفش و شتم هم میان رز<br/>         این دو جو ارز دزی از زان خوش<br/>         زین کم افتد او خریدار میکند<br/>         خار او صد گونه کلزارم نهاد<br/>         بر بن خاری بد نیاری حسد<br/>         تا جو او بی دست ز خارم نهاد<br/>         چون زدیت او ست صد جان از دانه       </p> |
|---|--|

عذر آوردن مرغ دیگر

|   |  |
|---|--|
| <p>         دیگر کی کشش که ای پیش پناه<br/>         من درم قوت و بس عاجز نم<br/>         وادی دورت و در اینی گل اش       </p> | <p>         نا توانم رویی چون آرم راه<br/>         و نخیس راه پیش نامد سر کرم<br/>         من بمرم در خستین منزلش       </p> |
|---|--|



|  |  |
|--|--|
| <p>کو سهامی آتیش در بر بسیت<br/>صد هزاران سپرد درین کوی شد<br/>صد هزاران عقل انجا سر نهاد<br/>در جنین رای که مردان بی ریا<br/>از من مسکین چه خیزد حسرت غمنا<br/>با دمی در سپهر کشیدند آریا<br/>گر کنم غنیمت میرم زار زار</p> | <p>انجن کار بی نه کار سر پست<br/>بس که خونها زین طلب در جوی شد<br/>واکنه او نهاد سپهر در نهاد<br/>با دمی در سپهر کشیدند آریا<br/>گر کنم غنیمت میرم زار زار</p> |
|--|--|

بدر

|  |  |
|--|--|
| <p>بد پیش گفت ای فرود خندان<br/>چون ترا انجا که قدر اندکست<br/>پست دنیا چون بگاست سپهر<br/>صد هزاران خلق همچون کرم زرد<br/>ما اگر آخسر درین میرم زار<br/>این طلب که از من از تو خطاست<br/>چون خطانا در جهان بسیارست<br/>گر کسی عشق در نامه بود</p> | <p>تا بکی داری تو دل در بند این<br/>خواه میسر و خواه نه سر دوست<br/>خلق می میسرند در وی در بدر<br/>زار می میسرند در وی پر زرد<br/>به که در عین بگاست زار زار<br/>گر میرم از غمش آن هم رو است<br/>یک خطای دیگرم انکار است<br/>بزرگناپی و حجب می بود</p> |
|--|--|



|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| صد نه از آن خلق همچون گرم زرد | در سپه دنیا و این طراریند      |
| گیرم اس بود از طرار می گشت    | تو کش گم این مرا کمر عینت      |
| کز این سودا تو دل دریا کنی    | چون بظرار می بود ای کنی        |
| در کسی گوید عورت این پس       | چون ریخته آنجا تو چون ز سید کس |
| در عورت این پس کجا میسم       | بر که دل ز جان و دکان هم       |

### حکایت

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| ان همه دیدیم و بشنیدیم ما    | کیف از خود ذکر دیدیم ما      |
| کار ما از خلق تر باشد در از  | بند ازین شستی که ای پرنیاز   |
| تا نیرم از خود و از خلق پاک  | ز نیاید جان ما از خلق پاک    |
| مر که اورا خلق کلی مرده نیست | مرده اورا محرم این پرده نیست |
| تو نفس می ان طلب کر کاست     | کار اینست و نه کار سر پرست   |
| عشق چون در سینه منزل گرفت    | جان کنس از پستی دل گرفت      |
| مرد این درد چون پرچون کسند   | سرکون ز پرده سپرد کسند       |
| یکدش با خوشش کند ربا         | کشدش از سنگه جوانه خونها     |



|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| کردید آبش نشانه سین ز خیر  | وردید ناشن سخن باشد جبر     |
| ور بود از ضعف عاج تر ز مور | عشق پیش از دور بود مظهر دور |
| مرد چون فدا دور بحر حفر    | کی خور و یک لقمه تر کنی بگر |

### سخن نوقانی

|                           |                               |
|---------------------------|-------------------------------|
| سخن نوقانی به نشا بورش    | برنج راه آمد بر دور بخورش     |
| مفت با زمین در گوشه       | کر پسته افتاده بدانی گوشه     |
| چون بر آمد مفت کت ای آله  | کرد نه نانی مرا کن رو بر آله  |
| تا تخی کشش روی زوب خاک    | جله مید انیشا بور پاک         |
| چون روی نه خاک مید ان پسر | نم جو یابی از ان مانی کسر     |
| گفت اگر جابوب و خرم همی   | و جنابانی راجه اشکالم بدی     |
| چون درم هیچ ابی بسکر      | نی بسکر نامم دود و جو نم محور |
| تا تخی کشش کر اپان بایت   | خاک روی کنی کن اکر ناما بایت  |
| پرافت و کردزار یها بسی    | آپسته غنابال و جابوب اکر بی   |
| خاک میرفت و پانی می شفت   | اخرس غنابال آن زر بار یافت    |



|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| شادمان شد نفس لکن ز بریدید    | رفت پونی ما تو انانی خسریدید  |
| تا که مرد ما تو انانیش بداد   | شد همی غریب و عابد و بش با    |
| آستی افتاد اندر جان سپیر      | در تک استاد و بر آمد زو نضر   |
| گفت چون منیت سپر کرد آن       | زردارم چون دهم تا و آن کون    |
| عاقبت میرفت چون دیوانه        | خویش را افکند و رویرانه       |
| چون دران ویرانه شد جوار و درم | دید با عسیر مال خود عار و بتم |
| شادمان شد سپر و کتای ای اله   | اگر دردی جهان بر من سپاه      |
| ز سر کردنی ما من بر جان من    | کو بر زبان از کبیر از جان من  |
| تا منی بخشش که انی ما خوش منس | خوش باشد هیچ مان فی ما خوش    |
| چون نهادنی ما تنها در کنار    | در فرودت ما غرزش منست         |

حکایت مرد دیوانه

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| بود آن دیوانه دل بزحایسته | بر بند میرفت و خلق را راسته |
| گفت یارب بسته ده محکم     | بجو خلقاں دیگر کن خسر مم    |
| تا منی او از وادش گفت بین | اقبالی کردم دارم در نشین    |



|                            |                                |
|----------------------------|--------------------------------|
| گفت یارب تا کیم در عذاب    | جب نبود ترا بهر از آفتاب       |
| گفت رود روز دیگر صبر کن    | تا بر یک جب به چشم بی سخن      |
| چون بشد روزم در دست        | جب آور و بر هم دست             |
| صد هزاران پن بر وی پیش بود | ز آنکه آن خشنده بس رویش بود    |
| مرد مجنون گفت ای دلمای راز | ژنده بر هم دویتت زان روز بود   |
| در خزینه جا بهای نو بست    | کیس همه ژنده همی با بست دست    |
| صد هزاران پن بر وی دوستی   | انجینس مزی ز که آموستی         |
| کار پانیت در درگاه او      | حاکمی باید شدن در راه او       |
| بس کجا که درین در که زدود  | که پیوست و که فروخت از مار بود |
| چون پس از عمری مقصودی رسید | عین حیرت گشت و مقصودی دید      |

### کلیت رابعه

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| رابعه در راه کعبه گفت پسال | رفت بر پهلونستی باج الرجال |
| چون نزدیک حرم آمد بکام     | گفت یارب یا مخرج تمام      |
| فصد کعبه کرد و ز حج گذار   | شد همی عدل ز نهانش آشکار   |



|  |   |
|--|---|
| <p>         راه چو دم چسبوتخت پال<br/>         او کندی در رسم خوان چینی<br/>         یا که نه در خانه خویشم که ار<br/>         کی شناسد قدر صاحب آفت<br/>         موج بری می خیر در زود قبول<br/>         که درون پرده بارت می رسد<br/>         نه نفس جمعی افزون کنی<br/>         سر نیس کرد ترا چون سیا<br/>         می سوزد وقت تو در یکا کس       </p> | <p>         بگشت از راه و کشت ای دلجلال<br/>         چون بیدم روز نماز ارجی بسین<br/>         یام او ز خانه من ده قتر<br/>         تا نباشد عاشقی چون ابعه<br/>         تا قومی کردی درین کس بر حصول<br/>         که ز پیش کجی بارت می رسد<br/>         که ازین کرد اب سر پر و کنی<br/>         در درین کرد اب مانی مستلا<br/>         بوی جمعیت نیانی کخفیس       </p> |
|--|---|

### حکایت

|  |  |
|--|--|
| <p>         باکت چون بر دایجا کسی<br/>         کی سپرد سپهر را بر کوه تان<br/>         کی تواند یافت قرب بادشاه<br/>         لطف میجو اده و گرم جا ویداره       </p> | <p>         دیگر شش شاکت دارم بی<br/>         چون پس آلوده باشد بی خلف<br/>         چون رزه سرفاقت مردنی کناه<br/>         کشت ای عاقل شو نویدارو       </p> |
|--|--|



|                                |                           |
|--------------------------------|---------------------------|
| کار و شوارت شود ای عیبر        | در باستانی بسند از می سپر |
| کی می شرب برای او زول          | کز بودی مویب را قبول      |
| توبه کن کین در نحو اید شد هزار | کز گشت کردی در توبه ستار  |
| صدقه و حق پیش می آید می        | کز پین از صدق در آئی می   |

### حکایت کنه کار

|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| توبه کرد از شرم و باز آمد برده | کرده بود آن مرد بسیار کنه   |
| توبه بگشت در ره شوق گرفت       | بار دیگر نفس حق بگرفت       |
| در همه نوعی کنه افتاده بود     | بسیار دیگر ز راه افتاده بود |
| در خجالت کار شد بس مشکش        | بعد از آن در وی در آمد درش  |
| دل راتش داشت چون دانه          | روز و شب چون کند می بر تابه |
| خواست تا توبه کند در سرده شد   | چون بنهر چا صلی بخرده شد    |
| زبان چشم او همه بشپسته بود     | کر عیاری در ریش بو پسته بود |
| سار کارش که دو بارش باز داد    | در چپ که باقیش او از داد    |
| چون در اول توبه کردی ای فدا می | گشت میگوید خداوند جهان      |



|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| عفو کردم توبه بپذیر فحمت      | می تو ایتیم ولی نکر فحمت      |
| بار دیگر چون کسی توبه پاک     | و دوست توبه نکشم ستمناک       |
| و رجاست این زمان اجمی سپر     | از روی تو که باز آیی مدبر     |
| باز ای آخر که در کشتا دایم    | تو خرامت کرده ما استاد ایم    |
| <b>حکایت کرم حق</b>           |                               |
| کیشی روح الامین سپرد بود      | بانگ لبی یکی ز حضرت می شود    |
| بنده گفت این زمان همچو آنهش   | می ندانم تا کسی میداندش       |
| خوات ما شناسد او را آن زمان   | زو بگشت آگاه در نعت آسمان     |
| در زمیں کر دید و در دریا گشت  | نه بگویش دید آنهن نه بدشت     |
| سوی حضرت باز شد با صد شب      | همچنان لپک می آمد خطاب        |
| از کمال غیرت او را سر بگشت    | باز دیگر کرد دعایم در بگشت    |
| هم ندید آن بنین را گفت ای آله | سوی او آخر هم انجامی راه      |
| حق تعالی گفت غم روم کن        | در میان دیر شو معلوم کن       |
| رفت جبریل بدیدش آشکار         | کار زمان بنی اندیت زار از زار |



جبریل آمد از ان حالت بخواست  
 بس زبان کجا دو گفت ای نبی  
 ان که در دیری کند بت را خطاب  
 حق تعالی گفت است او دل سیاه  
 که ز غفلت ره غلط کرد ان سقط  
 هم کنون را من دستم با پیشگاه  
 این گفت و راه جاننش بر کجا  
 تا بدانی تو که این آلت است  
 که بدین راه که نداری هیچ تو  
 بهم ز پندم میسرند

پوی حضرت باز آمد در خوش  
 پرده کن از روی من زین پرده باز  
 تو بلفظ خود دسی و در جواب  
 می ند آمد ز ان غلط کرد دست را  
 من حوسیم دانم نکردم ره غلط  
 لطف با او از او ان سپرد راه  
 دزد اکش ز بانس بر کجا  
 کابجه انجا میرود بی علت است  
 هیچ نیست افکنده کمر چ تو  
 هیچ بر درگاه او هم میسرند

### حکایت صوفی

صوفی در سفرت در بعد از روز  
 کان یکی گفت انکبیس در مسمی  
 شیخ گفت ای مرد صبور

در میان راه آوازی شنود  
 میفرود شمت از ان کو کسی  
 می همی شیخی می کنست و در



|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| کس کس یحیی کی دید چتری کس پس | نوگر دیوانه ای بوالهوس    |
| یکقدم زانجا که مستی برترای   | مانی کشتش که ای صوفی درای |
| ورد کرد خواهی بسی سرت هم     | تا پستی مابسی عزت هم      |
| جمله ذرات را در یافتم        | مست رحمت افشایی تا فتم    |
| در خطاب آمد برای کا فزی      | رحمت او پس که با پستی     |

### حکایت خطاب حق تعالی

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| خواند ای موسی سے ترا مشا دیار | حق تعالی گفت با قارون چه کار |
| کز باری یک رسم کردی خطاب      | نوتدادی هیچ بار اورا جواب    |
| خلعت دین در برش افکند می      | چرخ شرک از جان او بر کند می  |
| خاکچارشش سر جو و بر روی خاک   | کردی ای موسی لبه در گوش تلاک |
| از خدا بش آرمیده بودی         | گور او تو آفرین بودی         |
| امل نعمت را اولی نعمت کند     | انکه برینے رحمان رحمت کند    |
| در برابر جرم ما یکا شک منع    | مست از دریای فضا نشسته در نع |
| کی تفر دارد از ازالا یثی      | سر کربان جهان نجاشی          |



حکایت

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| در پابانی مدبر ویشی رسید     | بس بک مردی که ان جان می دید |
| گفت آخسر می پری شرم دار      | گفت چون اری تو ای درویش کار |
| سنگ سخت از جانم این زمان     | مانم ام در تنگنای این جهان  |
| در پابان فراخت شکاست         | مرد کوشش بجه کشتی نیست راست |
| تو سجا افتاده ایخا ما        | گفت اگر اینجا بودی شکست     |
| از شان ان سهی آتش می دهند    | که ترا به وعده خوش می دهند  |
| نضعیف و دل زار و جان نوز     | آتشی در پیش من راست دور     |
| در میان کاری بنین بر ساخته   | تو ز جمله فارغ و پر داخت    |
| که جهان ز نام دارنی نشان     | که بسی دیدی جانان بر نشان   |
| چند کوی کم پیش ازین کم چچ تو | که بسی دیدی سهی هیچ تو      |

حکایت

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| پقراری و انکمی می گفت زار  | از برتا بوبت می شد نو کوار |
| میچ نماید از جهان سپرد شعی | کاهی جهان نادین مرچ شدی    |



|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| بی دلی چون دید آن کارکشید     | گفت صد بان جهان انکار دید       |
| ما که تو تظان عالم کنی        | عمر شد کی در دور اما تم کنی     |
| کر جهان با خویش جو اسی برد تو | همچنان ما دین جو اسی همه برد تو |
| تا نزدازی تو از نفس عزیز      | در نجاست کم شد ارجان تو نیز     |

### حکایت

|                            |                               |
|----------------------------|-------------------------------|
| عود می بوخت آن کی عاقل پی  | آخ نمیزد از خوشی انجا کسی     |
| مرد را گفت آن عزیز نامه ار | ما تو ان گشتی بوخت این عود را |

### عذر آوردن مرغ دیگر

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| دیگری کوشش که ای مرغ بلند  | عشق دل مندی مرا کرد دست بلند |
| عشق او آمد مرا در پیش کرد  | عقل من بود و کار خویش کرد    |
| شد خیال روی او ز من را     | و آتش زد در همه خرم من را    |
| یکم پس او نمی یابم قرار    | کفرم آید صب بر گردن ان نگار  |
| چون ظلم با بس بود از خویش  | راه چون کیرم من سرگشته پیش   |
| و ادبی در پیش می باید گرفت | صد بان بر خویش می باید گرفت  |



|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| کی تو انم بودی هرگز راه جوی   | من ز مانی بی رخ آن ماه روی   |
| کار من از کفر و ایمان در گذشت | درو من از دست در مان در گذشت |
| آتش در جان من از عشق آوست     | کفر من ایمان من از عشق آوست  |
| همدمم در عشق او اندوه پس      | گر نذارم من درین اندوه پس    |
| زلف او از پرده پردهم بکشد     | عشق او در خاک و در خونم بکشد |
| کینفیس نشکیم از دیدار او      | من جوی طاقت شدم در کار او    |
| حال من است اکنون می کنم       | خاک را هم سرفه در خون میکنم  |

**حکایت**

|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| پای ما سپرد در کدورت ماند   | گفت ای در بند صورت ماند         |
| عشق شهوت بازی حیوان صفت     | عشق صورت نیست عشق معرفت         |
| مرد در آن عشق ما و آنسے بود | چون عالی را که نقصانی بود       |
| کفر باشد متکشتن از آن حال   | بر جمالی کان باشد بی زوال       |
| کرده نام او نه ما کاپسته    | صورتی از خلط و خون را پسته      |
| زشت تر نبود درین عالم از تو | گر شود آن خلط و آن خون کم از تو |



|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| دانی آخسر کان کنویلی جون بود | انکه عشق او ز حلقه و خون بود |
| نه نمب دیار ما نه دیار       | کر برافت پرده از پیشان کار   |
| غز نایکے بدل کر دو بدل       | مجو کرد و صورت افاق کل       |
| دشمنی کرد و همه با بکده کر   | دوستی صورت آن منحصر          |
| بس پشمانی که که کیر و ت      | مرج این دوستی ر کبیر و ت     |

حکایت در دوستی

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| شیخ پرسید شمع این کیر حیرت | در دمندهی شمشیلی میکرت     |
| کز جانشان کشتی جان من      | کف شینجا دوستی بود آن من   |
| شد جهان بر من سپا - آرمش   | دی بر دو من بر دم از غمش   |
| این غم باشد سراتش آرمش     | شیخ کما چون دلش خوش آرمش   |
| کو نمیرد چون بسیری زار و   | دوستی دیگر کریں انبار و    |
| دوستی او غم جان آورد       | دوستی کز مرکب نقصان آورد   |
| هم از آن صورت منت در صید   | مر که شد در عشق صورت مبتلا |
| او از آن حیرت کند در خوش   | رودش آن صورت شود پیر و دست |



حکایت

|  |  |
|--|--|
| <p>یک کینرک باد و لب جوں صدو آ<br/>         بس شیمان گشت و بس جان شد<br/>         مخدیش بار افزون هر سزار<br/>         خواجه او بازمی نهر و ختس<br/>         خاک بر سپرمی فشاندهی بر دمام<br/>         و خیس از اغی سرای این کس است<br/>         و لب جو در این بیاری خوت<br/>         تو زیان خویش ارخواست<br/>         سوی حق هر ذرات را راسبت<br/>         عرضه کن بر خویش نعمتهای دست<br/>         در جدایی من صبور افتاده</p> | <p>تا جری لی به ملک حسد داشت<br/>         تا گشت هر وقت تا او آره شد<br/>         رفت پیش خواجه او چترار<br/>         ترا زوی او بگریختش<br/>         مرد میری می بیان مدام<br/>         زار کجستی که این اغم من است<br/>         که حاق رفت و جسم عقل خوت<br/>         روز بازاری چنین آراست<br/>         نه پس ناخاپس عت کوسرت<br/>         از قدم تا فرق نعمتهای او است<br/>         تا به این که در افتاده</p> |
| <p>حق ترا پرورده با صد سز و نمار<br/>         تو ز نادانی بیسری مانع بار</p>   |  |



### حکایت

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| خزوی میرفت در دشت شکار        | گفت ای سگ بان سگ تازی سار    |
| بود سپر و راپکی آموخته        | جانش از اکپون طلپس و خسته    |
| از کهر طوقی مرصع ساخته        | محرر اور کردنش انداخته       |
| از زرش طحال و دست ابربخش      | رشته ابر نشین هر کردنش       |
| شاه آن سگ را روان بخرد گرفت   | رشته آن سگ بدست خود گرفت     |
| شاه می شد در قفاش آن سگ دوان  | دوره یک بود مشی استخوان      |
| آتش غیرت جان در شاه زد        | کاشی اندر یک کمر او زد       |
| گفت کافر پیش من ما پشاه       | سوی غیری چون تو ان کردن نگاه |
| رشته ترا بچست و کشتا این زمان | سر مید این بی ادب را در همان |
| گر بجوزدی بوزن آن سگ صد هزار  | بهرش بودی که با آن رشته کار  |
| مرد یک بان گفت سگ ار است      | جمله اندام او پر حاصلت       |
| گر چه این سگ دشت و صحرا است   | اطلس و زرو کمر مار است       |
| شاه گفتا بجهنم آن بگذار و ز   | دل ز زرو پسیم او بر دار و ز  |



|   |  |
|---|--|
| <p>نویشتن ارسته بسند حسین<br/>         وز جو مشامی جدایی یافت<br/>         و اخرا ز غفلت جدایی یافت<br/>         نوش کن با اثر دما مردانه جام<br/>         عاشق از سر بریدن خوهر است<br/>         اثر دما را صورت موری دما<br/>         درج او تشنه جان خود ند<br/>         تا نیستی در دما نش با حطر</p> | <p>تا اگر با خویش اید بعد ازین<br/>         یادش اید کاشانی یافت<br/>         ای در اول آشنایی یافت<br/>         پای در عشق حقیقی مدام<br/>         ز آنکه انجا پاد ار اثر دما است<br/>         آنچه جان مرد را شوری دما<br/>         عاشقانش کریم و کرصدند<br/>         ز اثر دما می باشد ایم بر جد</p> |
|---|--|

**حکایت منصور جلج**

|   |   |
|---|---|
| <p>جز انما الحق می ز رفتش بر زبان<br/>         جارد دست و پای او آمد خستند<br/>         سرح چون ماند از ان حالت کسی<br/>         دست بریده بروی همچو ماه<br/>         روی خود کلکونه تر کردم کنون</p> | <p>چونکه شد جلج بر دوازده مان<br/>         چون زبان او نمی شناسند<br/>         زرد شد چون خون شد از وی پی<br/>         زود در مالیدن خورشید راه<br/>         کشت چون کلکونه مرد دست خون</p> |
|---|---|



|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| تا نایبم زرد در ششم کپی    | سرخ رویی بادم اینجایی      |
| سر کر این زرد آیم در نظر   | ظن بر دکا نجا بر سیدم مکر  |
| جون مرا از ترس کس روی نیست | در جنس کلکونی اینجا برویست |
| مرد خوبی چون هند سر زردار  | شردیش از زمان باید بکار    |
| جون جهانم حلقه میسی بود    | کی جنس عالی مرا ستم بود    |
| سر کر ابا از دمای مفت پسر  | در تنورا قناد آیم خواب خون |
| ز تخمیش بازیش سپار او فند  | کترش خورش سردار او فند     |

### حکایت

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| مقتدای دین بنید آن شرف       | یکیشی میگفت در بعد از حرف   |
| حرفیابی که بلندی اسپانش      | سر نهادی شنه لب بر اتانش    |
| داشت بر ما جنیدان را مبر     | همچو خورشیدی کمی ز پا مبر   |
| سر بریدند آن پسر از از زار   | بس میان جمع افکنند خوار     |
| خون بدید آن سر بنید ما کجاست | دم زد آن قوم را اول و ادماز |
| گفت آن یکی که امشب من عظیم   | رهنما دم من را سپار قدیم    |



|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| در جهان نیک کرم با بدستین | هم ازین شش نه کم باید ازین |
|---------------------------|----------------------------|

حکایت

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| دیگری کشتش که می ترسیم زمرک     | و ای دلی دورست و من فی زده برک |
| از جنین کرم که می ترسد و دم     | جان برآید درختین منظم          |
| کرم نم می راجل با کار و باید    | چون اجل آید می رسم زار زار     |
| سر که یافت او را اجل مایع و پست | هم قلم شد شع و هم شش سکت       |
| ای دروغا کرم برای دست و تنغ     | خود زنی مست در دست ای دینغ     |

جواب ملام

|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| مادرش گفت ای ضعیف ناتوان       | خند خواهی ماند مشی استخوان  |
| استخوانی بند برسم پانت         | مغرزا در استخوان بکند خانت  |
| تو نمی دانی که عذرت پیش کم     | پست باقی از دو دم تا کی زدم |
| تو نمی دانی که سر کس ز ادم مرد | شد خجاک و هر چه بودش ماورد  |
| هم برای مردنت پرورده اند       | هم برای بردنت آورده اند     |
| مست کردون بجو طشی سر کون       | وز سفق این طشت سر دم بزجون  |



|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| ایں ہمہ سپرمی بر د بر طشت او   | اقباب تنع ز در کشت او          |
| قطره آینه که با خاک آمدی       | کر تو آلوده و کر پاک آمدی      |
| یکے تو آینه کرد با دریا بر زد  | قطره تو از قدم تا فسق در زد    |
| هم سو ز می هم ز بار می جان دسی | کر تو عمر می در جهان فرمان دسی |

### حکایت موسیقی از ان مرغ

|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| موضع آن مرغ در بند و ستار      | ست قفس طوطی مرغی در پستان   |
| بجوینے بروی نیسے سوراج مانا    | نچت منقاری عجب در دواز      |
| نیت خفتش طالع بدی کار او پت    | قرب صد سوراج در منقار او پت |
| زیر هر او انداز او را ز می کر  | پت در شربت آواری در کر      |
| در خوشی با یک او پیش شوند      | جله در زندگان عاشق شوند     |
| علم موسیقی ناز او از شکر گشت   | فلیوینے بود و مسازش گشت     |
| وقت هر که خودند اند اشکار      | پال عمر او بود قرب هنر ار   |
| میزم ارد کرد خود و ده خرمه پیش | جوں برد وقت مردن ل ز خویش   |
| در ده صد بوسه از خود زار زار   | در میان میزم آید پتسار      |



|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| بسم ان شرفتب از جان پاک       | نوحه دیکر برار و در دناک        |
| که بدان شرفتب همچون نوحه کر   | نوحه دیکر کنند نوحی دگر         |
| در میان نوحه از اندوه مک      | سر زمان بر جو و بلرز و همچو برک |
| انضیر او همه پرندگان          | وز خروشش همه درندگان            |
| پوی او آیند چون طارکی         | دل ببرند از جهان چکارکی         |
| از غشش آن روز در خون جگر      | پیش او بسیار میسرو جانور        |
| جمله از زاری و حیران شوند     | بعضی از نیل قوتی بی جان شوند    |
| بس عجب روزی بود آن روز او     | خون شوند از مال جان سپوراو      |
| تا که چون غرش پید کج نفس      | بال و پر بر هم زندارشش بس       |
| آتش سپرون جلد از مال او       | بعد از آن تشن کبیر و حال او     |
| زود در میزم فتد آتش همی       | بس سوز و منزش خوش خوش همی       |
| منع و میزم سرو و چون اکر شوند | بعد اکر نینز خاکستر شوند        |
| آتش آن میزم جو خاکستر کند     | از میان قفس بحس بر کند          |
| میچکس او در جهان این و نهاد   | کو پس از مردن نراید ما براد     |



|   |  |
|---|--|
| <p>هم میسری هم کسی کارت و مند<br/> صد نه بز خویش تن مالید زار<br/> بی ولدی جنت فرد فرد بود<br/> مخت بخشی و فرزند می نداشت<br/> اندو خاک پتروش بر باد داد<br/> کس نخ ابد بر دجان حاصل<br/> در عجب پس که کس ابر کنت<br/> کردن او نرم کردن لارست<br/> سخت تر از آن جمله این کجا او فاد</p> | <p>گرچه نفس عم بسیارت و سدا<br/> نفس هر کشته در پالی هزار<br/> پاله در ناله و در در بود<br/> در همه آفاق بویدی نداشت<br/> اجز ال امرش اجل چون داد<br/> تا بدانی بو که از حکم اجل<br/> در همه آفاق کنی مرگ نیست<br/> مک اگر چه بس درشت و ناموست<br/> گرچه مار اکار بسیار او فاد</p> |
| <p>است که بارید و مسکنت ای پر<br/> هر که نم نامد بخر خویشش<br/> هر که شش این روز هم باید پر<br/> کار بس شکل بدر را او فاد</p>   | <p>مش تا بوت پدر می شد پسر<br/> اچنین که غم دل من کشت ریش<br/> تا نفی گفت آنکه بودت او پدر<br/> منت کاری کان سپر را او فاد</p>   |



ای دنیا بی سپرو پا آمده

با دور کف خاک چها آمده

کر صد مملکت خوانی نشت

هم نخواسی بر دهن با دی کت

### حکایت سایل

سایلی را چون اجل آمد فرار

زویکی پرسید کای در عین بار

پس سال تو جونت وقت چچ

گفت عالم منی متبوان گشت هیچ

با و سپودم سه عمر تمام

عاقبت در خاک رفتم و ایسلم

ما همه از هجر مردن زاو ایم

جان نخواهد ماند تن تنب دایم

انکه عالم داشت در زیر نمین

این زمان شد تو یاز زیر من

و انکه در جح فلک تار بود

گشت در خاک لحذا حیر رود

جمله در زیر من بر خفت اند

کلمه ما خود مرده ایش نین اند

مرک ره بر که بر اسی شکست

گذرین ره کورا اول نرسست

کر بود از تلخی حرکت خبر

جان شریفت شو در زیر بر

حوز و عیسی آب از جوینی خوش آب

بود طعم آب خوشتر از حلاب



|   |  |
|---|--|
| <p>عیسی از خم نیز آبی جوز و وقت<br/> باز کردید و عجیب ماند از آن<br/> هر دو یک است پس این کجوی<br/> و آن ذکر شیرین است از آن کچین<br/> گفت ای عیسی منم مردی کهن<br/> گشته ام هم کون هم خم هم ر<br/> نیت جبر تلخی هم کم کار نیز<br/> پس ازین خود را ز عقلت چم ساز<br/> پس از آن کت جان براید جوی<br/> چون میسری کی شناسی از نو<br/> نه بدون در وجودت هیچ اثر<br/> زاده مردم لیک نام دم شده</p> | <p>ان کی زان آب خم پر کرد وقت<br/> شد از آن آب انگی قحش دمان<br/> گفت یارب آب خمست آب جوی<br/> تا جرات هفت آب خم حسین<br/> پس عیسی آن خم آمد در سخن<br/> زیر آن نه کاپه من ماری هزار<br/> ورگ کنندم خم هزاران بار نیز<br/> اخرای عاقل ز خم پوشش از<br/> خویش را کم کرده ای راز جوی<br/> چون نبانی زنده خود را با ز تو<br/> نه بختیاری ترا از خود خبر<br/> زنده پنهان برده مردم شده</p> |
|   | <p>صد هزاران پرده این خویش را<br/> بس کلونند باز یابد خویش را</p>  |



### حکایت بقراط

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| کشت چون بقراط در نزع او فساد   | بود شاگردی بکشت ای استاد        |
| چون کفن سازیم و چون بکشت کنیم  | در کده امی بجای در خاکت کنیم    |
| گفت اگر تو باز یا هم ای علام   | دشمن کن هر جا که خواهی اول سلام |
| من جو خود را زنده در غمهری دار | پس بروم مردکی یابی تو باز       |
| من خبان ز شتم که در وقت گذر    | یک سر میوم بود از خود خبر       |

### حکایت

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| و بگری گشتش که ای پاک اعتقاد | بر نیاید یک دم از من بر مراد |
| مبده عمرم جو در غم بودم      | ستمند کوی عالم بوده ام       |
| بر دل پر خون من بندان پست    | کز غم هر زن در ماتت          |
| و ایما حیران عاجز بوده ام    | کافرم که شاد هم کرده ام      |
| مانده ام ز بخت غم در خویش من | بر سپری چون راه گیرم پیش من  |
| که بودی همت بد جزینی غم      | زین خبر بودی لی بس سرم       |
| یک چون دل پست پر خون کنم     | با تو حال خویش اکنون چون کنم |



## حکایت

|  |  |
|--|--|
| گفت ای مغرور شیدا آه<br>تا مراد یکه و مراد این جهان<br>هر چه آن در کف پس میگذرد<br>چون جهان میگذرد بگذر نویسن<br>ز آنکه هر چیزی که انانیت<br>سر که دل بندد درو دل زنده است | پای تا عسرق بود آمده<br>تا بجنسی بگذرد در یک زمان<br>عربی آن یک نفس میگذرد<br>ترک او کیس بود و بگذر نویسن<br>سر که دل بندد درو دل زنده است |
|--|--|

## حکایت

|   |   |
|---|---|
| راه منی بود پس عالی نفس<br>سایلی گفت ای حضرت نسبت<br>گفت مرگ استاده پنم رزیر<br>با جنین مرگی بوکل بر سپرم<br>با موکل شرم چون خوش بود<br>هر چه از پایداری یک دست<br>از بی حکایت وصلی که نیست | سر که او شربت بخورد از دست کسی<br>چون بشریت سر که ز غنبت<br>تا که شربت باز کیس در دوزخ<br>ز سر من باشد اگر شربت حورم<br>این جلابی بود کاشن بود<br>نیم حوا زرد اگر صد عالمیت<br>چون هم بنیاد بر اصلی که نیست |
|---|---|



|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| ازم او بکنفس خدین مناز     | کر تو پستی از مادی سرفراز    |
| نام او چون می باشد منال    | در شدی از نام او تیسیر و حال |
| بچکس نه بد نشان در کربلا   | آنچه آن بر اینا رفت از بلا   |
| در صفت نپند در اکبخی نمود  | آنچه در صورت تر از بخی نمود  |
| پست از اچسان او بر ملت     | صد به است میرسد در سر ملت    |
| می بپنی انه که رخ ان او    | می یاری یاد از اچسان او      |
| تیر معنری پتی ماسر بو پستی | این کجا باشد نشان دوستی      |

### کات

|                                   |                                 |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| جاگری را دور و دوری مین           | پادشاهی بود نیکو شین            |
| کوی خوشی خوردنی و طعام            | مین او خوش می خورد آن غلام      |
| پادشاه را ارزو می کرد آزان        | از خوشی کان جاگرش می خورد آن    |
| زانکه بر جوش می خوردی تو ایس طعام | گفت یک نیمه بمن ده ای غلام      |
| تغ بود آن بر و آن در هم کشید      | و او شہ را میوه شہ جو آن کشید   |
| و خنسن می خنسن شیرین که خورد      | گفت سرگزانی غلام این خود که کرد |



|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| جاگر آن شاه گفت ای سحر یار   | چون زد پست کفخه دیدم صد هزار |
| کز دست تلخ افتد میوه         | باز دوان را اندام شیخ        |
| چون دست سحر دیم کنی رسد      | کی سبک تلخی مرا بجی رسد      |
| چون شدم در زیر نعت پست تو    | کی مرا تلخی رسد از دست تو    |
| نختگان ما سر بر آه آورده اند | بی حکیمان تنی کم خورده اند   |

### حکایت صوفی

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| صوفی را گفت مردی ما مدار     | کای انجی چون میگذاری روزگار   |
| گفت من در کلک خنی ام ماده    | نخشب تر دامنم ام مانع         |
| کرده نشکسته ام در کلک خنم    | تا که انجان شکستندم کردم      |
| کز تو در عالم خوشی جوئی می   | حشبه یا خواب می کوئی می       |
| کز خوشی باشی در آن کس احتیاط | تا رسی مردان زان سوی صراط     |
| خوشدلی در کوئی سالم رویست    | زانکه رسیم خوشدلی کوئیست      |
| نفس است انجان که چون آتش بود | در زمانه کوه دلی کوه خوش بود  |
| کز جوهر کاری بگردی در جهان   | خوشدلی کی در ره کس نماند نشان |



کتاب

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| نوشتی را بیند عایه دین     | کشید مننه را آن سرزن        |
| می نذر تم تاب اکنون پس این | می کشیدم نام ادهی پیش این   |
| پسک آن دردی بود سرورم      | کرد عای نوشتی آموزیم        |
| تا کرشم من پس انو حصار     | شخ کھناتنی شد روزگار        |
| دین نه دیدم و نه یافتم     | انچه میجو بی شبانم          |
| نوشتی کی روی باشد مرد را   | تا دو نماید پدید این رود را |

حکایت جنید

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| گفت ای صید خدای بیج ریب       | پایلی نشست در پیش بنید      |
| گفت آن ساعت که او در کل بود   | نوشتی مرد کی حاصل بود       |
| پای مردی نیت ناکامی راه       | تا که نهد دست وصل پادشاه    |
| زانکه او را نیت تاب افتاب     | دزد را پر کشکی منم صواب     |
| کی از آن سر کشکی پروں شود     | دزد که صد بار غسرتق خون شود |
| سر که گوید نیت او او غرور بود | دین تا دزد بود او دین بود   |



|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| کر بگرداند او را او نه او پست | دین است او چشمه رخسار نه او  |
| هر که او از دین بر نیند دخت   | اصل او هم دین باشد در پست    |
| کر بکل کم کشت در حوز رشید او  | هم بود یک ذره تا جا وید او   |
| دزه کر بر بن نیک و کر بس بود  | کر به عمری تک زند در خود بود |
| میروی ای دین چون پست خراب     | تا در کشتی سوشی چون آفتاب    |
| صبر دارم ای خودن حق سرار      | تا نوع خوشی منی آشکار        |

### حکایت خفاش

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| یک شب خفاش گفت از هیچ ماب   | یکم هم چون نیت چشم آفتاب    |
| می شوم عمری صبد چپا رکی     | تا باشم کم در و یکبار کی    |
| چشم بسته میروم در پال و ماه | عاقبت لغز سیم آنجا بیگاه    |
| تیر چشمی کشت ای مغز و رمپست | ره ترا تا او هزاران سالست   |
| بر خون سر کشته ام کی رسد    | مور اندر چاه در نه کی رسد   |
| کشت باکی نیت بر خواهم بر پد | تا ازین کارم نه نقش اپدید   |
| پاهایم رفت پست و چو بجز     | تا نه فوت ماندش نه بال و پر |



|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| عاقبت جان سوخته تر در کداز   | بی پروی مال جانده مانع مابز    |
| خون نمی آمد ز خورشیدش خضر    | گفت از خورشید کند ششم مگر      |
| عاقلی کشتش که تو بس خفت      | رهنمی پسندم که کامی رفت        |
| وانگهی گویسی که زو بگذشته ام | ز آن بسین بی بال بی کشته ام    |
| زین سخن خفاش پس ما خیر شد    | بجز رنو و اما نه بود آن نیر شد |
| از پر عجزی بسوی آفتاب        | کرد و حالی از زمان بن خطاب     |
| گفت مرغی باقی بس در دور      | پان به دور تر بر شد و در       |

### حکایت

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| دیگری پرسید از و کای ز نهی    | چون بود که امر می آریم کجای  |
| منج ارم باقی ببول زد جو کار   | میکنم فرماں او را انتظار     |
| هر چه فرماید بجان فرمان کتم   | دور فرمان سپهر کتم تا او کتم |
| گفت سکو کردی ای مرغ این چال   | مرد را زین شپتر سو د کمال    |
| که بر جانان تو ایجا جان بری   | جان بری که تو بجان فرمان بری |
| هر که فرمان بدد از خد لای برت | از همه دشواری آسان برت       |



|  |  |
|--|--|
| <p>طاعتی ترا بر در یکا عت<br/>     هر که بی فرمان بر دستت بسی<br/>     پیک بسی سختی کشید و زان جم بود<br/>     و آنکه بر فرمان کشد سختی بومی<br/>     کار فرمانت در فرمان کریز</p>   | <p>بهر از بی امر عسبری طاعتت<br/>     پیک بود در کوهی این کس نکسی<br/>     خیز یان بود جو بر فرمان بود<br/>     از تو آتش بر سر اند عالمی<br/>     بنده تو در تصرف بر محض</p>  |
| <p>حکایت</p>   |  |
| <p>خزوی می شد شهر خوش ساز<br/>     هر کسی خیزی کران خویش داشت<br/>     اهل زند از ان بود از حسن و کل<br/>     هم پسری چند بریده داشتند<br/>     دست و پای چند نیز انداخته<br/>     چون شب خود در آمد شهر یار<br/>     جو رسید ایجا که زندان بود شاه<br/>     اهل زند از او رحو و بار داد</p> | <p>خلق شکر آرا می میکردند ساء<br/>     بجز آرایش همه در پیش داشت<br/>     هیچ خیزی پیش لایب و غل<br/>     هم حکرهای دریده داشتند<br/>     این همه آرایشی بر ساخت<br/>     دید شکر از زینت چون کاد<br/>     از بس و از نیشم خمی دید راه<br/>     وعده کرد و رسم نور بسیار داد</p> |



نمیشنی بود بشه راز از جوی  
 صد هزار ارایشش افزون دین  
 نژاد کوه سر بر زمین بختینند  
 این همه دیدی کردی احقر آزار  
 بزور زندان بسر کردی قرار  
 نیت انجا هیچ چیزی دلکشی  
 خونیا نسا از همه بسرید پست  
 شاه گفت ارایشش از دگریان  
 سر کسی در شین در شان خویش  
 جمله آن قوم تا وان کرده اند  
 حکم خود انجا روان می یافتم  
 آن همه در نماز خود کم بوده اند  
 اهل زندانند سپر گردان شده  
 کاه دست و کاه سر آمد حنت

گفت شامه سر اسن با من بگوی  
 شمشیر پر دیا و اکسوز دین  
 مسک و عنبر بر مو اجمی چستند  
 نگرستی بوی آن یک چیز باز  
 تا سپرد پای دیدی انجا بی شمار  
 جز بر سر بریده و جز دست و پای  
 در برایشان بسر ابا نیت  
 پست چون از بنج بازی کران  
 عرضه میکردند خویش و ان خویش  
 کارم انجا اهل زندان کرده اند  
 در هر روز از انجا غمان بر ما هم  
 در غم و در خود فرو اسپودند  
 زیر قهر و حکم من حیران شده  
 کاه خشک و کاه تر اند حنت



|   |   |  |
|---|---|--|
| <p>تا روند از چاه و زندان زیر در<br/>که من ایشان را که ایشان را<br/>لاجرم شهر را برندان رفت</p>   | <p>مشط بنشته کار و نه ما<br/>لاجرم کلشن شد این زندان را<br/>کاره میان برمان رفت</p>   |  |
| <p>حکایت</p>  |   |  |
| <p>قطب عالم بود و پاک اوصاف بود<br/>بازید و ترمیدی را دور رسی<br/>پش ایشان هر دو کردم بهری<br/>کز خبر کردند آن دو ششم احترام<br/>چو دم آید بر آمد از هر<br/>بی زبان کردند سویی من خطاب<br/>خواستند از ما بروی از پانزده<br/>زانکه ما را خواست هیچ ما کوست</p> | <p>خواجه کرشمه اکاف بود<br/>کشت شب در خواب دیدم تا کھی<br/>سر و را دیدم صیف پروری<br/>بعد از آن تعمیران کردم تمام<br/>بود تعبیر آنکه در وقت سحر<br/>چون پدید آمد آن فتح باب<br/>کان همه سپران آن جذبان مید<br/>پانزده از جمله مرد و خواست</p> |  |
|   | <p>هر که او عیب که کار کنند<br/>خویش را از خویش حصار کنند</p>   |  |



### حکایت مرد مفید

|                                 |                                    |
|---------------------------------|------------------------------------|
| چون مرد آن مرد مفید در کلاه     | گفت می بردن تا بوتش بر راه         |
| چون بیدان ز راه می کرد استراحت  | تا نباید کرد بر مفید نماز          |
| در شب آن ز راه مگردید شمع آفتاب | در هشتاد و روی همچون آفتاب         |
| حدوز راه کفش اخراعی سلام        | از کجا آوردی این عالی مقام         |
| در کف بودی تو با بودی           | پای ما فرقت پا بودی همه            |
| از کجاست این منزلت آمد پدید     | کجا بخشه بود کردی بدین شرح آن رسید |
| گفت از بی رحیمی تو کرد کار      | کرد رحمت بر من آشفته کار           |
| عشق بازی بین که حکمت می کند     | میکنند آن کار و در همه میکند       |
| بعد از آن بادی فرستد تیر و      | کمان چراغ او بکش بر خیزد و         |
| حکمت او در شب خون پرزاع         | می فرستد کوه کی را با چراغ         |
| بس کی بر طفل را در هر کدز       | کزه کشی آن چراغ ای چرخ             |
| زان کیم و طفل را تا در چاه      | میکنند با او بصفت عتاب             |
| که همه کس به نمازی نیستی        | حکمتش عشق بازی نیستی               |



|   |   |
|---|---|
| <p>         کار حکمت جز بنسین بنو تمام<br/>         در ره او صد هزاران حکمت<br/>         روز و شب این هفت پرکار ای<br/>         طاعت روحانیان از بهرست<br/>         قدسیان جمله سجودت کرده اند<br/>         از حقارت پوی خود منکر می<br/>         جسم تو خجسته و جانبت کل کل<br/>         کل تو دریافت حرقت شدید<br/>         نیست تن از جان حد اعضوی آورد<br/>         چون عد و بنود دین راه<br/>         صد هزاران بر رحمت فوق<br/>         چون در آید وقت نعمت های کل<br/>         سرجه خندان ملایک کرده اند<br/>         جمله طاعات ایشان کردگار       </p> | <p>         لاجرم این خود بنسین آمد مدام<br/>         قطره رحمت بحری رحمت<br/>         از برای است بر کار ای سیر<br/>         خلد و دوزخ عکس لطف و بهرست<br/>         جز و کل عشق و جودت کرده اند<br/>         زانکه ممکن است عزیز از نو کسی<br/>         خویش را عاجز کن در عین دل<br/>         جان تو شافت عفو شد پدید<br/>         نیست ز کل حد اجزوی از دست<br/>         جز و کل گفتن نباشد تا ابد<br/>         می یار دما فراید شوق تو<br/>         از برای است خلعت های کل<br/>         از بی تو در فلک گردیده اند<br/>         بر تو خوانند که در جا ویدانش       </p> |
|---|---|



### حکایت عباس

|                            |                                 |
|----------------------------|---------------------------------|
| کشت عباسه که روز رستخیز    | چون بپست خلق افتد در گریز       |
| عاصیان و عاقلان از گنا     | رو بیا کرد و دیکجاعت سیاه       |
| خلق بی سرمایه حیران مانده  | هر یک از نوعی پریشان مانده      |
| حق تعالی از زمین تانده فلک | صد هزاران پاله طلعت اولک        |
| پاک بستانده همه از لطف پاک | واقفند اندر سر این شت خاک       |
| از ملائک بانگ خیزد کای آله | از جبهه بر ما منزند این خلق راه |
| حق تعالی گوید ای روحانیان  | چون شمار امنیت زین سو دوریان    |
| خاکباز اکار میگرد تمام     | توان برای گریسته باید تمام      |

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| دیکر گشایش محنت کو سرم      | سر زمانی مرغ شایخی دیکرم  |
| گاه زندهم گاه زاهد گاه پست  | گاهت و گاه نیست و گاه پست |
| گاه خشم در خوابات افکند     | گاه جانم در مناجات بکشد   |
| که بر تو باشم کرم دیوار زخم | که فرشته باز آرد با هم    |



من میان مرد و حیران ماند  
چون کنم در جاه و زندان مان

### حکایت

|  |   |
|--|---|
| کفت اری این بود در سر کسی<br>کر همه کس پاک بودی از پست | ز آنکه مرد یک صفت نبودی<br>بسیار اکی بدی لغت در پست |
| چون بود و طاعت و لبستی<br>تا که کتد کوه عمری پر کشتی   | با صلاح آید صد اسپستی<br>تس و مدد ما بر ام و خوشی   |
| ای تو رستان غفلت جایی تو<br>اسک چون شکر ز کار پست      | کرده مطلوب سرتا پای تو<br>سیر چون جنت ز کار پست     |
| چون تو دایم نفس یک را پرودی                            | کم نیاید از نمخت کو سری                             |

### حکایت شبلی

|                             |                                 |
|-----------------------------|---------------------------------|
| کم شد از بعد او شبلی خندگاه | کس سوی او کجا بر دید راه        |
| سایلی کفت ای ز بزرگ رازجوی  | از چه جایی هست اخوانا ز کوی     |
| کفت این قومند چون تردانی    | دوره دنیا نه مردی نه زینے       |
| مسح ایشانم و یله در راه این | نه زنی در دین نه مردی حسد آرزین |



|  |   |
|--|---|
| <p>کم شدم در ما جو امر دومی خویش<br/> سر که جان خویش را آگاه کرد<br/> بجو مردان دل خود کرد آشکار<br/> که تو پیشانی جو موی در نظر<br/> مع و دست که تفاوت می کند<br/> که تو حق را بنده است که مباح<br/> نیت ممکن در میان خاص و عام<br/> بندگی کن پیش ازین عوی مجوی<br/> چون ترا صد بست بود در زین خلق<br/> ای محنت جابه مردان مدار</p> | <p>شرم میدارم من را مردی خویش<br/> ریش خود دستار خوان را کرد<br/> کرد بر استاد کان غنت نثار<br/> خوشت را از بی مابسی بر<br/> بت گری مابسی که او بت می کند<br/> در تو مرد ایردی از مباحش<br/> از مقام بندگی برتر مقام<br/> مرد حق شو غنت از غوی مجوی<br/> چون نمایی خویش را صوتی خلق<br/> خویش ازین پیش سرگردان مدار</p> |
|--|---|

حکایت

|  |   |
|--|---|
| <p>در خصوصت آمدند و در جفا<br/> تایفه ایشان را بکنی بر دیار<br/> جابه تسلیم در بر کرده آید</p> | <p>دو موقع پوش در در اقصا<br/> گفت صوتی خوش نباشد جنگ ساز<br/> این خصوصت از چه در سر کرده آید</p> |
|--|---|



|  |   |
|--|---|
| <p>این لباس ز سر بر اندازید<br/>     و خصوصت از سر جل آید<br/>     زین مرقع شرم میدارم قوی<br/>     بود زین سان مرقع داشتن<br/>     کی تو آنی کرد حل اسرار عشق<br/>     بر فکن بر کتوانی از بلا<br/>     سردی بر باد و ترک جان کنی<br/>     تا بر سواے نامی باز تو</p> | <p>گشمتید مرد جنگ و کین<br/>     و شما این جامه اهل آید<br/>     من که قاضی ام نه مرد معنوی<br/>     سرد و رابرق مقفغ داشتن<br/>     چون تو نه مردی نه زن در کار عشق<br/>     که بتر راه عشق مبتلا<br/>     که بد عوسه م این میدان کنی<br/>     سر بد عوی پیش ازین مغز تو</p> |
| <p>منطقه بر شاه عاشق زار<br/>     خواند حای عاشق کمر او را<br/>     از دو کار اکنون یکی کن اختیار<br/>     یا نه عشقم بترک سر کبوس<br/>     سر بریدن خواه یا آوارگی<br/>     شکر فستن کرد آنجا اختیار</p>  | <p>بود اندر مضر شامی نامدار<br/>     چون خبیر آمد ز عشقش شاه را<br/>     گفت چون عاشق شدی بر شهریار<br/>     یا بترک شمر و این کتور کبوس<br/>     یا تو کفتم کار تو یکبارگی<br/>     چون نبود آن مرد عاشق مرد کار</p>   |



|  |  |
|--|--|
| <p>جون برفت آن مفلسی مخویشتن<br/> حاجبی گفت که مست او بی گناه<br/> شا کفتش ن آنکه او عاشق نبود</p>   | <p>شاه کفتا سر بریدنش تن<br/> از چه سر بریدنش فرمود شاه<br/> در طریق عشق ما صادق نبود</p>  |
| <p>گر جان بودی که بودی مرد کار<br/> سر بریدن کردی اینجا اختیار</p>                                   |  |
| <p>هر که سر بروی به از جانان بود<br/> کز من او سر بریدن خاسته</p>                                    | <p>عشق ورزیدن بر و تاوان بود<br/> شهر یار از مملکت بر خاسته</p>                            |
| <p>خسرو عالم شدی در پیش او<br/> بر میان بستی کم در پیش او</p>  |  |
| <p>لیک چون در عشق دعوی دار بود<br/> هر که در عشقم سر سردار داد<br/> این بدان کردم که تا سری فروغ</p> | <p>سر بریدن سازدش تیار بود<br/> مدبرست و دامن تر دارد او<br/> کم زنده در عشق ملاف دروغ</p> |
| <p>دیگری گفتش که نفسم دشمنست<br/> جون روم در ره که هم ره زن است</p>                                  |  |



|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| نفس یک سرگزشت فرماں برم       | می ندانم تاز دستش جان برم     |
| اشنا شد کرگ در صحرا مرا       | و آشنایت ای سگ رفعا مرا       |
| در عجایب مانده ام زین بی وفا  | تا جراحی او فتد در آشنا       |
| گفت ای سگ در جوالت کرد خویش   | بهمو خاک پایمالت کرده خوش     |
| نفس تو هم احوال و هم اعور است | هم سگ و هم کابل و هم کاه است  |
| گر کسی ستایدت اما دروغ        | از دروغی نصیب تو گیرد و فروغ  |
| نیت روی آنکه ای سگ به شود     | کز فروغی احسنی فرزند به شود   |
| بود در اول همه چچا سیلی       | کو دکی دینے دلی و عا سیلی     |
| بود در او پطهمه چکا کنی       | وز جوانی شعبه دیوان کنی       |
| بود در احسنه که پری بود کار   | جان حرف در مانده و سرگشته راز |
| با حسیع می محصل آرا پسته      | کی شود این حسیع سگ پر آسته    |
| جوب ز اول تا با خرفا غلینت    | حاصل ملاحم چچا صلیت           |
| بنده و ارت در جهان ای سگ بسی  | بندگی سگ کند سرگزشت کسی       |
| صد هزاران دل برد از غم می     | در سگ کافر نمی سپرد می        |



حکایت مرد کور کن

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| پای کشتس که خیزی کوی باز  | یافت مردی کور کن عمری دراز  |
| چه عجیب دنده در زیر خاک   | تا جو عمری کور کنندی در خاک |
| کین یک مغنم همی شتا و پال | گفت دیدم این عجیب حبال      |
| یکدم فرمان یک طاعت برود   | کور کندن دید کجاعت مرد      |

حکایت

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| این جهان کر پر شود از کافران | یکجی عباسه گفت ای حاضران      |
| از سر صدتی کنند ایمان قبل    | بس همه از ترکانی بر حصول      |
| اینیا از صد هزار پست اند     | این تو اند بود اما آمدند      |
| یا مسلمان ما بمیره و سخنان   | تا شود این نفس کافر یک زمان   |
| در میان حدیث تفاوت از جهالت  | از بنیارتند کرد و این است     |
| در درون خویش کافر پروریم     | ما همه در حکم نفس کافریم      |
| کی بود کشتش در آستان حسین    | کافرست این نفس ما فرمان حسین  |
| بس عجب مانند اگر کرد پناه    | چون مرد می کرد این نفس از دوا |



|  |  |
|--|--|
| <p>روز و شب آن نفس یک اورانیم<br/>         در بر او یک دو داند شکار<br/>         نفس از دل بر صد حد آن گرفت<br/>         در دو عالم شیر کرد در کند<br/>         کرد کفشش در نیاید هیچ مرد<br/>         خاک او بستر ز خون کیران</p>                                     | <p>دل سو از مملکت آمد متیم<br/>         آب جذانی که می تازد سواری<br/>         سر که دل از حضرت جانان گرفت<br/>         سر که این سگ را بر دی کرد بند<br/>         سر که این سگ را از بون خویش کرد<br/>         سر که این سگ را اند بند گران</p>                           |
| <p>مناظره کردن زنده بوشن با پادشاه</p>   |  |
| <p>ناکسان او را بدید آن پادشاه<br/>         پر گفت ای خیرین ز خویش<br/>         کاکمه خود را او ستود آگاه<br/>         بزجون تو صد هزاران بی شکلی<br/>         نفس تو از تو خری بر خست<br/>         تو شدی در زیر بار او اسیر<br/>         تو با مرا و فاده در طلب</p> | <p>زنده پوشید می شد پیر راه<br/>         گفت من یا تو مان ای زنده پوش<br/>         که چه ما را خود ستودن آه<br/>         لیک جوش شد و اجم جوش من کی<br/>         ز آنکه جانت ذوق نشناخت<br/>         و آنکی بر تو نشیت ای امیر<br/>         بر سرت افکار کرده روز و شب</p> |



هر چه فرماید ترا ای سچکس  
 لیک چون من هر وقت بشناسم  
 چون خرم شد نفس بشستم رو  
 چون خرم من بر تو میگردم  
 ای گرفته بر یک نفس خوشی  
 اب تو ان اش شوت برده  
 تری که دمه و گری کوشش  
 این صد جنیدین سپاه و لشکرند  
 روز و شب پوسته لک میسند  
 چون آید از همه روی سپاه  
 خوش خوشی باغ پس یک در ساحتی  
 پای بست عشرت او آمدی  
 چون در آید کرد تو شاه چشم  
 که رسم انجامد او امید شد

کام و ما کام آن توانی کرد پس  
 نفس بر یک رخسار خود با ختم  
 نفس یک برتت و من میستم رو  
 بس بود بخت تر ز چون تو صد هزار  
 در تو افکنده ز شوت آشی  
 از دلت نوز و زرتی ت برده  
 پری نقصان عقل و ضعف و هوش  
 پیر میرا حل اجا کند  
 یعنی از پس میر ما در میرید  
 هم تو باز آشی و نم نصت ز راه  
 عشرت با او بسم بر ساحتی  
 زیر دست قدرت او آمدی  
 توجه افشی ز یک یک از تو هم  
 بس نفرت مبتلا خوانمید شد



|  |  |
|--|--|
| <p>غم مخور که هم به انجام رسد</p>  | <p>ز آنکه در دوزخ خوشی با هم رسد</p>   |
| <p><b>حکایت دوروبه</b></p>   |  |
| <p>آن دوروبه چون بسم میبرد<br/>خسروی در وشت شد با یوز باز<br/>ماده می پرسد ز رکای خسته جوی<br/>گفت ما را که بود از عمر هجر</p>   | <p>بس بخت چفت یکدیگر شدند<br/>وان دوروبه را بهم افکند باز<br/>با کجا با هم رسیم آخر کوی<br/>در دکان پوستین دوزان شهر</p>   |
| <p><b>حکایت</b></p>  |  |
| <p>یکم که کشک ایلیس از غور<br/>چو که با او بر نی ایتم بر زور<br/>چون گنم کردنی بجاتی باشدم<br/>گفت تا در پیشت این نفس یک<br/>عشو ایلیس از ایلیس است<br/>گر کنی یک از روی خود تمام<br/>کلخ دنیا که زندان آمدت</p> | <p>راه بر من یزند وقت حضور<br/>در دلم از عیس واقف شور<br/>وز می حسی جاتی باشدم<br/>از زتن ایلیس کجریز دست<br/>در تو یک یک آنز و ایلیس است<br/>در تو صد ایلیس ز اندو اسلام<br/>سر بر اقطاع شیطان آمدت</p> |



|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| دست از اقطاع او کوتاه دوار | تانا شد محکس را با تو کار |
|----------------------------|---------------------------|

**حکایت**

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| خافلی شد پیش آن صاحب چله     | کرد از المین سیاری کله       |
| گفت المینم زوار تمپس او      | کرد دین من مطب را ز می تابه  |
| مرد کوشش کای جو اهر و عزیز   | امده بود پیش این المینم نیز  |
| مشکی بود از تو و از زده بود  | خاک را از ظلم بر سر کرده بود |
| گفت دنیا جمله اقطاع منست     | مرد دیت آنکه دنیا دشمنست     |
| تو بگو او را که عنبرم راه کن | دست از اقطاع من کوتاه کن     |
| من غمزش میکنم اسک سحت        | زانکه در دنیای من زد چنگ سحت |
| هر که پروند ز اقطاعم تمام    | ست ما اوج کارم و سلم         |

**حکایت مالک دنیا**

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| مالک دنیا میگفت ای عزیز     | من غم حال خود جوانی تو نیز |
| گفت بر جوان خدا ما میجو روم | بس همه فرمان شیطان می روم  |
| دوت از ره برد لا حولیت من   | وز پهلانی کس بر قولیت من   |



|   |   |
|---|---|
| <p>             در غم دنیا گرفتار آمدی<br/>             که ترا کفتم که دنیا کنش را<br/>             چون بود ادوی تو مرد و تک که پست<br/>             ای ز غفلت غرقه در یابی راز<br/>             مرد و عالم در لب سپت غایت<br/>             جب دنیا دوق ایماست برود<br/>             پست دنیا اشیا حصر و آرز<br/>             گاه قارون کرده بکند آشته<br/>             حق تعالی گفت لاشی نام او<br/>             تو بمانده روز و شب حیران و پست<br/>             هر که در یک ذره لاشی کم بود<br/>             هر که بچپت در لاشی دم<br/>             کار دنیا چپت بی کاری همه<br/>             مت دنیا اتش فروخته           </p> | <p>             خاک بر فرقت که مرد و راهی<br/>             این زمان نکو میت محکم مدار<br/>             کی توانی دادش سپان ر دست<br/>             می ند اینی که ز جبه می مانسته تو باز<br/>             اشک می بارند و تو در معصیت<br/>             ارزوی و آرز تو جانت سپرد<br/>             مانده از فرعون و از عمر و دواز<br/>             گاه شد ادش شدت داشته<br/>             تو بنیس او بخت در دام او<br/>             تا در یک ذره این لاشی دست<br/>             یکی بود ممکن که او مردم بود<br/>             او بود صد بار از لاشی کم<br/>             جیبی بی کاری که قاری همه<br/>             مر زمان خلقی دگر را حوت           </p> |
|---|---|

۴



|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| چون شود این آتش سو ز من تنز  | شیر موی که از و کسیری گریز    |
| بچه شیران بشم ازین عالم بدوز | در نه چون پروانه زین آتش سوز  |
| هر که چون پروانه شد آتش پرست | سپوختن را پیازد آن معر و پرست |
| این همه آتش از پیش و پس      | نیت نمک گریز نوزی نه پس       |
| هر گز تا پست جای آن ترا      | کین جنس آتش سوزد جان ترا      |

### حکایت خواجه رحمت خواه

|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| خواجه میگفت در وقت نماز       | کای خدا رحمت کن کارم باز      |
| این سخن دیوانه بشنود از او    | گفت رحمت می پوشی زود از او    |
| تو ز ما خود بکنی در جهان      | میخرا می از کبیر هر زمان      |
| منظری سر بر فلک افراشته       | بار دیوارش ز برهنگاشته        |
| ده علام و ده کینه که کرده است | رحمت اینجا کی بود بر پرده است |
| بیک بسکرتا تو با این جمله کار | جای رحمت داری اخو شرم دار     |
| که جو بس یک کرده قسمت داری    | انگهی تو جای رحمت داری        |
| تا مگردانی ز مال و ملک روی    | بکیفستما بدت این حال روی      |



|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| رودی این ساجت بگردان از همه | تا شوی فارغ جو مردان از همه  |
| پاک دینی کشت مشی حیلده جوی  | مرد را در زینغ کرد اندر وی   |
| مش ازین آن چنبره را بر دوام | روی می با سیت کرد دهنده نام  |
| برک ریزان شرح نباشی چه بود  | روی اکنون چون نگردانی چه بود |
| سر کر آن لحظه گردانده روی   | او مخش مرد از و پاک کی محوی  |

حکایت

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| دیگری کوشش که من از دو پستم | عشق از چون من شد در پستم  |
| تا مری چون کل نباشد از بدست | بجو کل حسد آن می نام زشت  |
| عشق دنیا و ز دنیا مرا       | کرد پر دعوی و پر معنی مرا |
| گفت ای بر صورتی حیران شده   | از دل صبح صفت نهان شده    |
| روز و شب چون در کوری مانده  | بسته صورت جو موری مانده   |
| مرد معنی باش در صورت مسج    | حقی معنی اصل صورت بیت مسج |
| ز صورت رنگ کرده اند چنگ     | تو جو طغنی متباکته برنگ   |
| ز که مشغولت کند ار کرد کار  | ت بود در خاکش افکن زینها  |



|                                  |                                 |
|----------------------------------|---------------------------------|
| هم برای فصل فرح است              | زرا که جانی بجاییت در خور است   |
| نه ترا نم سیر بر خور داری بی     | نه کسی را از ز تو یار سی        |
| گاه او را خون خوری که خوش را     | در تو کجوز دیت در دیش را        |
| که جوی بر جی بسیدی بایدت         | نه جو غم سری و جو زیدی بایدت    |
| واع پهلوی تو بر پشتی او است      | تو بر پشتی زری با خلق دوست      |
| بد دکان آن مرد جان می بایدت      | ماه نو مزد دکان می ما بریت      |
| تا در آمد از دکانت یک شتر        | جان شیرنت شد و عمر شیریز        |
| بس سیر ل بر سه نهاد تو           | آن همه چهری بسیجی داده تو       |
| ز دکان از زیر بکش کرد کار        | لیک صبرم ست تا در پای دار       |
| دین دنیا دست ندایدی عزیز         | غو دنیا می باید دینت نیز        |
| جون پانی در تو افتد و لوله       | تو فراغت جوی اندر مشغله         |
| لن نالو البسرحی شفتقوا           | نقطه کن صبری که داری چارپو      |
| ز آنکه از جان تر که می باید گرفت | هر چه هست از بر که می باید گرفت |
| ان پلاست پندرامت است             | که پلاسی خوا بگاست آمدت         |



|                                |                                    |
|--------------------------------|------------------------------------|
| آن پلاس خود بوزای حق شناس      | تا کی از تو ویر با حق هم پلاس      |
| که نوزی این پلاس انجا زیم      | کی رسی سرد از بنیای کلیم           |
| سر که صید پای خود شد رای او    | کم شود در وای پست تا پای او        |
| و او حرف آمد الف و او امی علام | سرد و او را در خاک و خون پستی ملام |
| و او را پس در میان حق قرار     | بس الف را پس میان خاک حواری        |

### حکایت نومییدی

|                            |                                 |
|----------------------------|---------------------------------|
| نومییدی داشت اندک مایه زر  | کرد پنهان ز زر شیخ خود مکر      |
| شیخ می دانست و خبری می گفت | بنجهاں می داشت آن ز زر نهفت     |
| آن میر یاد و پسر را سبر    | هر دو مرفتند با هم در سبر       |
| و ادنی شان پیش آمد بس سیاه | و اشکارا شد در آن ادنی دوره     |
| مرد می رسید از آن کشور دوز | مرد را رسوا کنند بس ز دوز       |
| شیخ را کجا جوید اشد دوره   | در کد امین ره رویم انجا بگاه    |
| گفت معلومت پنجرکان خطاست   | بس سبر را می که خواهی رو رو است |
| که بسیم و زر سیر افزای کنی | همچو طغیان دایم با بازی کنی     |



|  |   |
|--|---|
| <p>         و یو بگر زید سکت از چیم او<br/>         موی بگانی بطبراری مدام<br/>         دست زیر سکت سنگ آمد او<br/>         چون <sup>مخزن در وقت</sup> رسید حیران بود<br/>         پای بسته در درون چه ماند<br/>         دم مزن لعل دم دار و شکر <sup>قوی</sup> </p> | <p>         کر کسی را جنت کرد و پیسم او<br/>         در صیاب کجوز از خرام<br/>         باز در دین حسن لکت آمد او<br/>         چون نظر اری رسید سلطان بود<br/>         سرگرازه بزد کس بماند<br/>         یوسفی هر سیرکن زین چاه شرف       </p> |
|--|---|

|   |   |
|---|---|
| <p>         گفت ای در عشق صاحب آفت<br/>         بر کس نه خوانم نه دیده<br/>         ان کو کر شوق جان من شدت<br/>         جذبان رشته بودم ریمان<br/>         و در دست پیسم آمد جسم<br/>         اس در دستم گرفتم آن دران<br/>         راه زن کرد و فرود توان گرفت       </p> | <p>         زق شیخ بصره پیش رابعه<br/>         بگفته که می چاکس نشینده<br/>         کان ترا از خوشترین روشن شدت<br/>         رابعه گفتش که ای شیخ زمان<br/>         بودم و غم و غم خوشدل شدم<br/>         هر دو بگر فم پیک دست از زمان<br/>         زانکه رسیدم که چون شد پیسم       </p> |
|---|---|



|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| صد هزاران دام و گیکر کون خند | مرد و بیابان دل در خون خند  |
| چون بدست او دلمیرد و استلم   | تا بدست او دجوی زرار حرام   |
| او بماند در غم و زرد در وبال | دارش او را بود آن زرسال     |
| دل ز عشق ز زو شمع او خسته    | ای بر سپنج را بفرخسته       |
| نیت لکن و کج و کج و روی ز    | چون این همه می کجند موسی در |
| از سر موی کبی سیرت بر زور    | که قدم درن سینت ای همچو مور |
| پچکس از سره ای کون نیت       | چون سر موی مخا بار و نیت    |

### حکایت عابدی

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| عابدی گزنی سعادت داشت او     | عابدی گزنی سعادت داشت او     |
| از میان خلق سپرون رفته بود   | از میان خلق سپرون رفته بود   |
| حمد مشق بود و او حمد مست     | حمد مشق بود و او حمد مست     |
| حایطی بودش حتی در میان       | حایطی بودش حتی در میان       |
| منع خوش الحانش او از بود     | منع خوش الحانش او از بود     |
| یافت زاهد از خوش او از می او | یافت زاهد از خوش او از می او |



حق پوی منی پسران روزگار

می باید گفت کافر ای عجب

پایمان از شوق من می سوختی

گرچه بودی مرغ زیرک از کمال

من ترا بخبریده و آموخت

با خبریداری تو به فرجتیم

تو بدی از آن روزی هم مباش

و حی کرد و گفت با آن مرد کار

این همه طاعت که کردی روز و شب

تا به مرغی آخرم هر دوختی

با یک مرغی کردت اکنون در جوال

تو ز ما اهلی مرا فرجت

ما وفاداری ز تو آموختیم

همدستیم بی محرم مباش

### حکایت

دیکر کجی کش که دل پر آتش است

پت قصری زرینکار و دلکشی

عالم شادی به حاصل آرزو

شاه مرغانم در آن قصر بلند

شهریاری چون دهم کلی رویت

میج عاقل رفت از باغ ارم

ز آنکه زاد و بود من طایفه خوش است

خلق را نطان او جا مغزای

چون تو انم بر گرفتس دل آرزو

چون کشم آتش در این آدی کردند

چون کنم بی آن خباں قصری نشیت

تا که رسید در چرخ دایع و اطم



|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| کشتای دوانست نام دوتو     | پیک نه کلکس جو اسی کرد تو |
| قصر بو کر خلد جنت آمدیت   | با اهل زمان محنت آمدیت    |
| کر بودی مکر را بر خلق دست | لایق افتادی درین زمانت    |

### حکایت شه دیار

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| شهر ماری کرد قصر نی از نگار  | خروج شد دیار بروی صد هزار    |
| چون شد آن قصر بهشت اسامام    | بس گرفت از فرش آرایش نظام    |
| سر کسی می آمدند از هر دیار   | پیش خدمت با طبقهای سار       |
| شاه حکیمان و ندیم ز آنچه آمد | پیش فریش آورد و برگرسی نهاد  |
| گفت این قصر مرا از هیچ حال   | هیچ باقی نیست از حسن و کمال  |
| هر کس کفشتند در روی زمین     | کس نماند است و نه پند آیین   |
| زاهدی رحبت و کشت ای سگخت     | رحمه ماندت و آن عیب سخت      |
| کر بودی قصر را آن رحمه عیب   | تکف و ادی قصر مزد و پیش رغب  |
| شاه کشتا من ندیم رحمت        | می آنگب نی سری تو جابل منتنه |
| زاهدش گفت ای شباسی سرفراز    | رحمه هست آن ز غر ز سپل باز   |



|   |  |
|---|--|
| <p>بگو که آن خسته توانی کرد سخت<br/>     که چه این قصر است خرم و نوبت<br/>     سح باقی نیست دست این طای است<br/>     بر پسر ای قصر خود و چندین ساز<br/>     که کسی از خود اجسکی و جایی تو</p> | <p>ورنه به قصر تو دست تاج تخت<br/>     درک بر چشم تو خود اید کرد دست<br/>     عمر باقی نیست از اجاب رحمت<br/>     خوش که در سر کشی چندین ساز<br/>     با تو عیب تو بگوید و ای تو</p> |
|---|--|

حکایت

|  |  |
|--|--|
| <p>کرد آن بازاری آشفته کار<br/>     عاقبت چون شد پسر ای و عام<br/>     خواند خلق را الصبذ مار و طرب<br/>     روز دعوت مرد چو دمی دید<br/>     گفت خوانم کسین مان ایلم بکت<br/>     لیک مشغولم مرا معد و در دار</p> | <p>از پسر عجبی سرای زر سکار<br/>     دعوتی آغاز کرد از بهر عام<br/>     تا سرای او به پندای عجب<br/>     از قصا دیوانه او را بدید<br/>     بر سر ای تو ریم ای حام کت<br/>     این کت و کت رحمت دور دار</p> |
|--|--|

حکایت عجبوت

|                            |                                   |
|----------------------------|-----------------------------------|
| <p>دین آن عجبوت پت رار</p> | <p>در خیالی میکند از دروز کار</p> |
|----------------------------|-----------------------------------|



|                                    |                               |
|------------------------------------|-------------------------------|
| خانۀ سازد بکجی خویش را             | پیش کسیر و هم دور اندیش را    |
| تا مگر در دامنش آید یک مکنس        | بوالعجب دایم سازد از موپس     |
| بر کشد از فرق آن برشته خون         | چون مکنس در دامنش آید سز نکون |
| وقت خود سازد از نو مادرگاه         | بعد از آن خشکش کند بر جایگاه  |
| چون اندر دست نشیند پاری            | مانگی پستی که آن حاجب سر پای  |
| جمله ما پیدا کند در کفپس           | خانه آن عنکبوت و آن مکنس      |
| چون مکنس از خانه آن عنکبوت         | پست دنیا کند در وی پخت فوت    |
| کم شود تا چشم بر هم آید            | کریم دنیا پس آید              |
| طفل را ای سپرده بازی مکنی          | کرشای سپرفزازی می کنی         |
| ملک کا و از او مندا می سپر         | ملک مطلب که بخوردی مغرور      |
| و یقین بنر باد و با مکنی پست       | هر که از سوره علم درویش نیست  |
| باد و با مکنی مکتب را از دهنم دانک | متبادی در علم و ز کوس ما کنک  |
| و غرور خویش کی چندین نماز          | ایلق پیو دکی چندین متا ز      |
| در کشند از نفس تو هم بی درنگ       | لوست لغز بر کشند از لبک       |



|   |   |
|---|---|
| <p>         کم شدن مایه نکونپ ز آمدن<br/>         پیر بسته تا کی ز بازی کردنت<br/>         یاز پیر بازی در سپهر کمن<br/>         خان مان تو بلا یک جان تو<br/>         چند چامی جهانی بی سپر و ر<br/>         پس قدم در راه نه و در که بهین<br/>         خود بکنجی تو ز غیرت در جهان<br/>         کتشم این روان مرا بود صواب<br/>         کار من بر سبق فرمان شماست<br/>         من کیم تا خواستی شد مرا<br/>         بنده را رستن نقرها بس بود<br/>         بقتل دادند بر خود لاجرم<br/>         با خداوندش سخن در جان بود<br/>         میزد از بندگی پوسته لاف       </p> | <p>         چون محال آمد پدید آمدن<br/>         نیست نمک سر فرازی کردنت<br/>         یا نه سپر و روی دیگر کمن<br/>         ای سپر او مانع تو ز بدان تو<br/>         در گذر زین خاکه ان پر عس و ر<br/>         چشم حمت بر کشای و ن بهین<br/>         چه ز پانسیدی بان در کا جان<br/>         کت جوشنودم ان شب این خطا<br/>         آنچه فرمای مرا است خو است<br/>         نه گری نه راستی شد مرا<br/>         آنچه فرمای مرا ان پس بود<br/>         زین سخن ان مرد و قطب محترم<br/>         بنده پوسته جو در فرمان بود<br/>         بنده بنود انکه از روی کز افست       </p> |
|---|---|



| بنده وقت امتحان آید پدید      | امتحان کن نشان آید پدید     |
|-------------------------------|-----------------------------|
| <b>حکایت</b>                  |                             |
| در دم خسر که جان آمد لب       | شرح خرقانی حبس کشت ای عجب   |
| کاشکی بشکامتندی جان من        | باز کردندی دل بر بیان من    |
| بس عالمیان نمودندی دلم        | شرح دادندی که در حبس مکلم   |
| تا بداندندی که با دانا می راز | تبت پرستی است ناید کج مبارز |
| بندگی این باشد و دیگر سو پس   | بندگی افکنده کیست ای سحر پس |
| تو خدایه می کنی به بندگی      | کی ترا ممکن شود افکنندگی    |
| هم سخن خویشی ام ندیده باش     | بنده و افکنده و سوزن باش    |
| چون شدی بنده بجزمت باش نر     | در ره حرمت بهمت باش نر      |
| کرد آید بنده بجزمت براه       | دور دارد از بساطش پادشاه    |
| شد حرم بر بد بجزمت حرام       | که بجزمت باشی از نعمت تمام  |
| بنده را خلقی بخشید شاه        | بنده با خلق برون آمد براه   |
| کردن بر روی او بنشسته بود     | باستین جلعت او پسترد بود    |



منگری باشاه گفت ای پادشاه  
شه بد آن پسر متی امکار کرد

پاک کرد از خلعت تو کرد راه  
عالی آن سرشته را برینکار کرد

### چکایت

دیگری گفتش که در راه حذای  
مت مشغولی دل بر من حرم  
هر چه در دست آیدم کم کرد دام  
پاکبازی می کنم در کوی او  
گفت این نه زه سر پس بود  
سر که او در باجت هر جن و پاک  
چون بوزی کل باه اتشین  
چون بنین کردی برستی از همه  
چون این نذاں بسی توان پشت  
دپتها اول ز خود کوتاه کن  
مادر اول پاکبازی بودت

پاکبازی چون بود ای پاک رای  
هر چه دارم می فشانم بر دوام  
زانک ان مانند کشدم آیدم  
بوک در پاککی به پیسم روی او  
باکبازی در راه او پس بود  
رفت و در پاککی فرو آسود پاک  
جمع کن خاک پتروش روی نشین  
ورنه خون خورتا که پستی از همه  
خوشتن را با بزکش از بر همه پست  
بعد از ان نگاه عزم راه کن  
این سفر کردن نمازی نمودت



## حکایت

|   |   |
|---|---|
| <p>         گفت من دو چهره دارم دو پستتر<br/>         و در ذکر یک نیست جز فرزند من<br/>         اسب می بخشم بشکر این جبر<br/>         چون دو بیت در گوشه جانم عزیز<br/>         دم من از پاکبازی پیش شیخ<br/>         کار خود تا بسکری بر هم زند<br/>         هم در آن ساعت تفای آن خورد<br/>         روز کاری ذوق با دشمنش بود<br/>         سر روزندش حد با کردند زود<br/>         مدبری بر آستان او نهاد<br/>         گفته ام پیش شما باری هزار<br/>         تا بکنند صرقتی رجاں خورد<br/>         نیست با او کار من ایسانین       </p> | <p>         او از خود پرتتر کستان خبر<br/>         ان کی اسپست ابلق کام زن<br/>         که خبر یایم مرکب این سپر<br/>         ز آنکه می بینم که مست این مرد چوین<br/>         تا نوزی و پیازی بجهو شمع<br/>         هر که او از پاکبازی دم زند<br/>         پاکبازی که شهوت نمان خورد<br/>         شیخ خرقالی که عرش او انش بود<br/>         چون بوزد آن نیم با دشمن که بود<br/>         چون در آمد شب سر آن پاک زرد<br/>         شیخ کتمان من آشت کار<br/>         کیس که اکی سیج با دشمن خورد<br/>         سر زمانم می سوزد جان حسین       </p> |
|---|---|



|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| مهر که او را در کشف در کار خویش | دم نیاورد ز دومی بی یار خویش |
| میج ذاتی را نه دانش نه قرار     | با همه ذاتی چشاید ست کار     |
| سر زمانی امنجانی می رسد         | کار روان امتحانی می رسد      |
| کرب صد غم مست بر جان عزیز       | تیر می آید نه خواند بود نیز  |
| هر که از کتم عدم شد اشکار       | سر بر را خون کجا پذیرخت زار  |
| صد هزاران عاشق پر تیر او        | جان کنند ایثار یک خون یار    |
| جله جانها از آن آید بکار        | تا بریزد خون جگر زار زار     |

حکایت ذنون

|                                 |                              |
|---------------------------------|------------------------------|
| گفت ذنون می شدم در یاد          | در لوکل نی عصارا و را و بی   |
| جل مرقع پوشش ایدم بر راه        | جان بداده جسد بر یک جایگاه   |
| شورش در عقل پوشتم فساد          | و آتشی در جان نه سوختم فساد  |
| کشم اخرا این چه کار است ای خدای | پرور از اجساد اندازی ز پای   |
| تا نفعی گمشا ازین کار کهسیم     | خود کشیم و خود دیشاں می دسیم |
| کشم احسره جزو اسی گشت زار       | گفت تا دارم دیت اینست کار    |



|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| در خزانہ مادیت می مانند م    | می گشتم تا تعزیت می مانند م   |
| بگشتمش و آنکه بخوشش در گشتم  | کرد عالم سرگوشش در گشتم       |
| بعد از آن چون محوشد اجزای او | پا و سر کم شد ز سر تا پای او  |
| عضه دارم اقباب طلعتش         | وز جمال خویش با چشمش          |
| خون او کلکونه رویش گشتم      | معکف بر جا که این گشتم گشتم   |
| چون بر آید اقباب روی من      | گناید سایه در کوی من          |
| پا به چون باخبر شد در اقباب  | و الله اعلم بالصواب           |
| سر که در وی محوشد از خود دست | ز آنکه توان بود با او خود دست |
| محوشو و ز محوشد زنی کوی      | صرف کن جان و خود جزین موی     |
| چون مدارم دولتی زین پیش من   | مرد را که محوشو از خوشتن      |
| من ندانم سچکس در کون یافت    | دولتی کان سچره فرعون یافت     |
| آنچه دولت بود کاشان یافتند   | از زمان کان قوم ایمان یافتند  |
| جان جدا کردند زیشان هر نفس   | سر کز آن دولت ندید سچکس       |
| یک قدم در دین نهادند از زمان | بس ذکر سپردن نهادند از زمان   |



|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| کس از آن آمد شدل بستر بید | بج شامی زین کموتر بر نذید |
|---------------------------|---------------------------|

حکایت

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| دیکر کجی کشش که امی صاحب نظر | پست سمت را درین معنی اثر     |
| کردم مستم من بصورت بس ضعیف   | در حقیقت همی دارم شرف        |
| کردم طاعت منیت بیاری         | سمت عالی مستی باری مرا       |
| گفت مقاطیس عثمانی است        | سمت عالیست کشف مرجه است      |
| هر که شد سمت عالی پدید       | مرجه است آن چرخ عالی شد پدید |
| هر که یک نوع سمت داد دوست    | کرد او خورشید را از آن رشت   |
| نطفه ملک جهانها سمت است      | پر و بال مرغ جانها سمت است   |

حکایت

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| جو که بوسف را همی نعره جوتند | مصریان از شوق او می جوتند   |
| چون سریداران بی برجا بستند   | بج زده هم سنگ مشکش می بستند |
| پرزالی دل بچون آغشته بود     | ریسمانی بند بر هم رشته بود  |
| در میان جمع آمد در خوشش      | گفت ای دل کهنانی فروشش      |



|   |  |
|---|--|
| <p>         زار زوی این پسر کشده ام<br/>         اس من بستان با من مع کس<br/>         خنده آمد در گفت ای سلیم<br/>         مست صد کنخش با در انجمن<br/>         پرزن تنها که در اشته تین<br/>         لیک اینم بس که در شرح دست<br/>         مردکی گویمت عالی نیافت<br/>         آن ز نمت بود کاشاه بلند<br/>         خسرویراجون بسی حیران دید<br/>         چون سپاکی عمتش در کار شد<br/>         چشم عمت چون شود خورشیدین       </p> | <p>         ده کلابه ریمان شش شده ام<br/>         وقت در دست منش نبی سخن<br/>         میت در خور و تو این در تیمم<br/>         چه تو خوب ریمان ای پرزن<br/>         کین پسر را کس فر و شد بدین<br/>         گوید این زن از خسریداران است<br/>         ملکی بی مستها عالی نیافت<br/>         اتشی در پا د شاهی او کند<br/>         صد هزاران ملک جا بود این<br/>         زان همه ملک بخش هزار شد<br/>         کی شود با دزه سر کر نمیشین       </p> |
|---|--|

**حکایت درویش**

|  |   |
|--|---|
| <p>         ان کی دایم ز چو نشی خویش<br/>         کفش بر اسیم او هم کای سپر       </p> | <p>         ناله می کرد می ز در و تشی خویش<br/>         فقر از ان خسریدی مکر       </p> |
|--|---|



|  |  |
|--|--|
| <p>مرد گفتش کین سخن باید بکار<br/>گفت من ماری بجان بگریده ام<br/>چون به ارزم با فقم من این مطاع<br/>لاجرم من قدر زید انم تو نه<br/>اهل همت جان دتن در با بستند<br/>مرغ همت شان بجزرت شد توین<br/>گر تو مرد این چنین همت نه</p> | <p>کس سرد درویشی احترام دار<br/>بس ملک عالمش خبر میدام<br/>پادشاهی را بکل کردم وداع<br/>سگر این من خویش منخو انم تو نه<br/>پالما با سوختن در پیاختند<br/>هم ز دنیا در گذشتند هم زین<br/>دور شو کایل ولی همت نه</p> |
|--|--|

حکایت شیخ غوری

|   |   |
|---|---|
| <p>شیخ غوری آن بکلی گشته کل<br/>از قصاص رفت پنجر با سگوه<br/>شیخ کتبابی پروبی پاهمه<br/>گر تو ماراد و پست داری بر دوام<br/>در تو ماراد دشمنی نه دوستدار<br/>دو پستی و دشمنی ما بر پین</p> | <p>رفت با دیوانگان در زیر پل<br/>گفت زیر پل چه قومند این گروه<br/>از دو پرویست حال ما همه<br/>زود از دنیا بر آرمیت تمام<br/>زود از دنیا بر آرمیت بر ایم آشکار<br/>پای در نه خویش را رسوا بر پین</p> |
|---|---|

کوبیز



|   |   |
|---|---|
| <p>         کز بزر چل در اینی یک محسوس<br/>         بنشش کفایتیم مرد شما<br/>         نه شمارا دوستم نه دشمنم<br/>         از شما هم خسر و هم عاریمست<br/>         همت آمد همچو مرغ تیز پر<br/>         کز پرده بنشش کی بود<br/>         سیرا و ز افان مستی بر بست       </p> | <p>         واری می طم طراق زین کوس<br/>         حب و بغض منیت در خود شما<br/>         رفتم اینک تا بنوزد خسر منم<br/>         با بد و نیک شما کاریم منیت<br/>         هر زمان در سیر خود سیر تر<br/>         در درون آفرینشش کی بود<br/>         کوز شیری هستی بر بست       </p> |
|---|---|

حکایت

|  |  |
|--|--|
| <p>         گفت این عالم کجویم من که هست<br/>         می نریم از جهل خود سو یاد در<br/>         هر که پر دارد سپردن ازل<br/>         در میان حق ما ند مستدا<br/>         بال او پر بر کنند و حیران شده<br/>         عقل را دل بخش و حاضر حال ده       </p> | <p>         نمش و بوانه خوش میگردست<br/>         قطعه سپهر بنهاده مادر و<br/>         چون سیر این حقه بر کرد اجل<br/>         و انک اوینے پر بودا صد بلا<br/>         ای درون حقه سپر کرد ان شده<br/>         مرغ معنی است بهت بال ده       </p> |
|--|--|



|  |   |
|--|---|
| پیش از آن کین حق بر کسی نزد پر<br>ور نه بال و پر بوز و خویش هم | منع ره کرد و بر او بال و پر<br>تا تو باشی از همه در پیش هم  |
| <b>حکایت</b>   |   |
| دیگری کجی شکر انصاف و وفا<br>حق تعالی داد انصاف هم بی          | چون بود در حضرت آن پادشا<br>بی وفا بی هم نکردم با کسی       |
| در کسی چون می باید این صفت<br>گفت انصاف است پطالکات            | زجت او چون بود در معرفت<br>هر که منصف شد برست از ترکات      |
| از نوگر انصاف آید در وجود<br>خود فتوت نیست در هر دو جهان       | به که عسمری در رکوع و در سجود<br>بهر از انصاف داد در جهان   |
| واکه او انصاف ندید استکار<br>مردره انصاف نهند از کسی           | از ریای کم خالی افتد یاد دار<br>لیک خود می دادند اند الخیسی |
| <b>حکایت</b>   |   |
| احمد نبل امام عصر بود<br>چون ز سر علم صافی ادا او              | شرح فضل او برون از صبر بود<br>زود نزد بشر خانی ادا او       |



|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| در ملامت کردنش بشامی       | گر کسی در پیش سرش یابی      |
| پیش آن سر پا بر سر می روی  | کفش آستر تو امام عالی       |
| کوی بر دم در اجادش و پس    | احمد بن بل حنین گشتی که من  |
| او خدا را به زمین اندو لیک | علم از او مس به نام نیک نیک |
| بگرمان انصاف ره پیمان کرد  | ای زلی انصافی خود چنبر      |

حکایت مندوانرا

|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| شد مکر در شکر محمود ای      | مندوانرا پادشاهی بود سپر       |
| شد پیلان عاقبت آن پادشاه    | چون بر محمود بر دندش سپاه      |
| هم زد و عالم جدا می یافت او | نم نشان پادشاهی یافت او        |
| دل از او بر چایست در پوست   | بعد از آن در خمیه شهنشست       |
| روز از شب شب هزار روز بود   | روز و شب در گریه و در سو ز بود |
| شد خبر محبوس در انکار او    | چون بر شد نالهای زار او        |
| گفت صد ملک و هم زان پسر     | خواند محمودش پیش خویش در       |
| چند گری پیش مگری پیش ازین   | تو شتی لونه مکن خویش ازین      |



فرز و سندی و شکست ای پادشاه  
 زان همی کریم که فرود او خلیل  
 گوید ای مدعی مردم بی وفا  
 تا نیاید پیش تو محمود و باز  
 تو کردی ما بدین این چون بود  
 کردی ما بست کردن شکری  
 بی سپاسی و نیامد امرت  
 تا یکی از من و فادار تو حبس  
 که رسید از حق تعالی این خطاب  
 چون کنم این خلیت و تو شیر را  
 حرف انصاف و فاداری شود  
 کرد فاداری تو عزم راه کن

من می کریم بحسب ملک و جاه  
 در قیامت که کند از من پوچال  
 کاشتی با چون نمی کشم جنا  
 با جهانی پر سوار پر فرار  
 باری از خط و فای پر رون بود  
 بجز تو تو خود در بجز دیگر می  
 دوستی خودم که گویا دشمنت  
 در فاداری حبس نبود روا  
 چون دم این بی وفا می اجاب  
 کریم زانست ای جوان این چرا  
 در پس بویان که کار می شنو  
 در پیش دست ازین کوتا کن

مرجه پروین شد ز مهر سپت و وفا

نیت در باب جو انمردی روا



### حکایت قاضی

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| قاضی ارکان فری پس سرفراز       | خواست مهلت تا که کند اردنما   |
| جون بشد قاضی نماز خویش کرد     | باز آمد جنک مردم پیش کرد      |
| بود کافر انما زنی خویش         | مهل خواست او نیز پرورش پدرش   |
| کوشه بگرید کافر پاک تر         | بس نهاد او پیشت بر خاک پر     |
| قاضش جون و بد سپهر خاک راه     | گشت نصرت یافتم انجا سگاه      |
| خواست تا شی ز مدبرو نهان       | ماقیش آواز داد از اسپان       |
| کامی همه بد عهد از سر تاب پای  | خوش و فاد عهد می آرگی بجای    |
| او زو تعیت جو اول و اول        | تو اگر غش نی جملت جهل         |
| ای تو او فوال عهد بر ما خوانده | کرده که بر عهد خود نمانده     |
| جون کوی کرد کافر پیش ازین      | ناج و غزوی مکت پیش ازین       |
| او کوی کرد و تو بد می کنی      | با کسی آن کس که با خود می کنی |
| بودت ارکان فر و فاد ایستی      | کرد فاداری ترا کونوستی        |
| ای سپیدان ما مسلم آمدی         | در فادار کافر می کم آمدی      |



رفت قاضی زین سخن از جاییش  
 کافرش چون دید حیران مانده  
 گفت کریان از چه بر کوی رایت  
 بی وفا کشد از هجر تو ام  
 چون شنید این قصه کافر اسکار  
 گفت جباری که با محبوب خویش  
 از وفاداری کند بنید عتاب  
 عرضه کن ای پلایم این درم  
 ای درین عا بر دم ندی بسین  
 بس که با مطلوب خود ای بی ادب  
 یک بصرم سپست تا چاک فلک

در عقلم کرد سر تا پا خجیش  
 تیغش اندر دست و کریان مانده  
 کین زمان کردند از من بازخواست  
 اینجیس کریان من از مهر تو ام  
 نوره زده از زمان بگریست زار  
 از برای کافر می محبوب خویش  
 چون کنم من بی وفایی حساب  
 شرک بوزم شکر امین اورم  
 چرخ من از حد او ندی بسین  
 بی وفایی کرده تور زور و شب  
 جمله در رویت بگوید یک یک

حکایت

ده برادر محطشان کرده هوز  
 از سپر چاکری گنستند حال

شیر لعل سف آمدند از راه دور  
 جاره میخواستند از سنگ پال



|                                     |                             |
|-------------------------------------|-----------------------------|
| پیش یوسف بود طایسی ارغان            | روی یوسف بود در برقع نمان   |
| طایس اندر نامه آمد ز ارزار          | دیت زو بر طایس یوسف اسکار   |
| کس حج داند تا چه آید بانک طایس      | گفت حالی یوسف حکمت شناس     |
| پیش یوسف از سر عجزی زبان            | ده برادر برکشاد از زمان     |
| چون بر آید بانک طایس آید پس         | جمله گمشد ای غیر حق شناس    |
| کوچه می گوید شما پستیدت             | یوسف آنکه گفت میدانم در پست |
| کس برادر بود <small>پس ازین</small> | گفت مگوید شمار پیش ازین     |
| در کوی کوی بر بود از شما            | نام یوسف است که بود از شما  |
| گفت مگوید درین آواز در              | دیت زو دیگر طایس            |
| بس باوردید کرکین کناه               | جمله افکندید یوسف را بجا    |
| تا دل معیوب از آن کس خون            | پرسن در خون کشیدند از یون   |
| طایس آواز دور کار دگر               | دیت زو بر طایس بچار دگر     |
| یوسف مد روی را بفرستید              | گفت مگوید پدر از خودتید     |
| شرم تان با د از خدای اعیان          | با برادر کی گشتند ایرکان    |



زان پس آن قوم سپران آمدند  
 کز به یوسف را خبان لغزوستند  
 چون بجایه افکنده نش کردند  
 کور چشمی باشد آن کین قصه او  
 تو مکن بنیدین دین قصه نظر  
 آنچه تو از نی ذغایی کرده  
 گر کسی عمری زند بر طایر دست  
 باش تا از خواب پیدارت کند  
 باش تا فردا خجانی ترا  
 پیش رویت عرضه دارند آن  
 چون بی او از طایر پید بگوش  
 ای جو مور لنگ در کار آمد  
 چند کردی کرد طایر پس هر کون  
 کرمیان طایر پس غنی بستلا

اب گشته از پی نان آمدند  
 بر خود آن ساعت جهان هر چند  
 جمله در جابه بلا ماندند باز  
 بشنود زین ریکر و حصه او  
 قصه تست این همه ای خیر  
 نه بود آشنای کرده  
 کارنا شایست تو زان دست  
 در نهاد خود گرفتارست کند  
 کافویا و خطای ترا  
 یک یک بر تو شمارند آن همه  
 می ندانم تا بماند عسل و موش  
 در طلایه گرفتار آمده  
 در گذر کین مست طشتی پر خون  
 مردم آواز سپه در آید ترا



برادر در گذر ای حق شناس

بودند رسوا کردی از اوار پس

### حکایت

دیگری پرسید از و کای پشوا

پستخانگی در آن حضرت روا

گر کسی پستخانگی یابد عظیم

بعد از آن از پی در آید سجع عم

چون بود پستخانگی بخا بازگویی

در معنی برکشاید و رازگویی

گفت سر کس را که املیت بود

محرّم پر الومیت بود

گر بود پستخانگی او را روست

زانکه دایم راز دار پادشاه

لیک مرد راز دار راز دار

گر کند پستخانگی پستخانگی

چون جب باشد ادب حرمت روست

در کند پستخانگی او را روست

مرد اشتر بان که باشد کبر

کی تواند بود شکر راز دار

گر کند پستخانگی چون امل راز

مانند از ایمان از جان سینه باز

کی تواند داشت ز مدعی سپاه

زمره پستخانگی در پیش شاه

گر بر آید و شاق اعجبی

متک پستخانگی او از خمی

مجله رب داند ز کب داند بر

گر کند پستخانگی از فرط جنب



او بود دیوانه بود در سپهر عشق  
خوش بود کستانجی او خوش بود  
چون ترا دیوانه ای که آید بدید

میرد بر روی آب از سو عشق  
ز آنکه آن دیوانه چون تشنه  
مرجه گوئی از تو آن توان شنید

### حکایت

در خراسان بود دولت بر خرید  
صد علامش بود ترک ماه روی  
هر یکی در گوشش دهنی شب فروز  
با کلاه و با کمر با طوق زر  
با کمرهای مرصع بر میان  
هر که دیدی روی آن یک لشگری  
از قضا دیوانه بس کر پسته  
دید آن خلیل علامان از دور  
خواجه شمر حجی الشن در است  
چون شنید این قصه آن دیوانه زد

ز آنکه پد اش در اسپانز امید  
سرو قد پیم ساعد مشک بوی  
ش شده از عکس آن در نا جو ز  
سر سپر زین بر و سپیس کمر  
هر یکی را فقره خنکی زیر آن  
دل بدادی جان دل هم بر پری  
زمن پوشیده پانی هبسته  
گفت اینها کیستند این خیل جور  
کیس علامان عمید شمر است  
او قضا دانند سپر دیوانه زد



|                            |                           |
|----------------------------|---------------------------|
| بند پروردن پامور ارسید     | کشای دازنده عشق مجید      |
| برک داری لازم این شایع باش | کر جوآن دیوانه کتباخ باش  |
| پس کن کتباخی و بز و مجند   | ورنداری برک این شایع لبند |
| خویش میوزند چون پراوگان    | خوش بود کتباخی دیوانگان   |
| حد و حد نیک را اینجا بکار  | میخ تواند دید آن قوم راه  |

### حکایت

|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| در میان راه می شد که پسته   | گشت آن دیوانه تن بر مین        |
| ترشد آن سرگشته از باران غیب | بود پسرمانی و بارانی شگرف      |
| عاقبت میرفت تا ویرانه       | نهفتی بودش و نه خانه           |
| بر پیش آمد یکی خستی ز نام   | چون نهاد از راه دور ویرانه کام |
| مرد پوی اسپان بر کرد روی    | سرگشته سخن روان شد همچو جوی    |
| زین کو ترخشت توانی زدن      | گشت تاکی کوس پطمانی زدن        |

### حکایت

|                      |                           |
|----------------------|---------------------------|
| عاریت است خراز نمایم | بود در کار ز بی سپر نمایم |
|----------------------|---------------------------|



رفت سوی آسیا و خوش بخت  
 کرک آن خس را برید و بجزد  
 مرد و او ایستد از ره دوان  
 قصه شش مهر برکشید راست  
 میرکشا هر که کرک کر پسته  
 بی سنگ آن دوان بر و باشد پرت  
 یار با تن ما و آن بیکو می کنند  
 بر زمان مصر چون حالت گذشت  
 چه عجب باشد که بر دیوانند  
 تا در آن حالت شود خویش او  
 جمله زو گوید بد و گوید هم

چون رفت و غم بس آن حرفت  
 روز دیگر زود تا دوا حق است مرد  
 تا بس نزد مرد کای ز نمان  
 زو پرسیدند کس تا و آن کراست  
 سردید در دست و صحرایک تنه  
 مرد در آما و او از و بایست  
 هیچ تا و آنست مرد او میکند  
 ز آنکه محسوبی برشان گذشت  
 حالتی یابد ز دولت خانه  
 سکر هیچ از بس از پیش او  
 جمله زو گوید بد و گوید هم

### حکایت

خواست اندر صیقل قحطی ما کنان  
 جمله رجساق بر جم مرده بود

نلق می مردند و می گشتند مان  
 نیم زنده مرده را پی خور بود



|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| از قضا دیوانه چون آن بید     | خلق می مردند و نامان بید   |
| گفت ای دارنده دنیا و دین     | چون نداری رزق کس ترا فرین  |
| سر که او پستخ این در که شود  | عذر خواهد با ز چون آگه شود |
| گر گری گوید بدس دریا که راست | عذر آن داند بشیرنی نحو است |

### حکایت دیوانه

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| بود آن دیوانه خون از دل حکان | زانکه شک انداخته شش کن دکان   |
| رفت اخوت تا کج کلخنی         | بود اندر کج کلخن روز پنه      |
| شد از آن روزن مکر که اشکا    | بر سر دیوانه آمد در شمار      |
| چون مکر که از پیکر صاحبان    | کرده بود ده زبان خود در آزار  |
| داد دیوانه بسی شنام رشت      | کز چه اندازند بر من سنگ و خشت |
| تره بود آن کلخن افتاد شکان   | کس مکر هم کو دکا ند این زمان  |
| ناکه از جانی دری کشد ماد     | روشنی در خانه کلخن مستاد      |
| باز دانست او مکر که انجا رسک | دل شدش از دادش شنام سنگ       |
| گفت یارب تیره بود اس کلخنم   | پهو کردم هر چه که کشم آن منم  |



|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| گر ز بند دیوانه زین گونه لاف | تو مکن از پر کشی با او مصاف |
| انکه انجامت لایق بود         | بی قرار و بی کسری بی دل بود |
| می گذار و عمر در ناکامی      | سر زمانش تان بی آرا پی      |
| تو زبان از شیوه او دور دار   | عاشق دیوانه را معذور دار    |
| گر نظر در سپری نوزان کنی     | جمله را بی شک ز معذوران کنی |

### حکایت واسطی

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| و اسطی معرفت سرگردان شده    | و در تحسین سرو پامان شده      |
| چشم ز کور جهودانشن فتاد     | بس نظر ز انجام بدشانس فتاد    |
| ای جهودان کنت معذورید مکن   | با کسی این می نبوی آن کفت لیک |
| این سخن از روی کس قاضی شنید | حسین او را بر قاضی خصم کشید   |
| حرف او چون در جور قاضی نمود | کرد انکار و بدین اضی نمود     |
| و اسطی کوشش که ای قوم تباہ  | کردمدا ز حکم پادشاه           |

لیک از حکم خداوند جهان  
جمله معذوران را سندان



## حکایت

|   |   |
|---|---|
| <p>عشق اور الایق پسند ہم<br/>         لاف عشق منیزم سوپستہ من<br/>         در کہ پوندم کہ بس بسرید ہم<br/>         و جنس کاری نہ کار مر کس است<br/>         کو سیا جانم نے آید بکار<br/>         جام می بر طلعت جانان کسم<br/>         نمشیں سیمغ را در کوه فاف<br/>         پرده انداز در روی کار باز<br/>         فردنشاہ خلوت مار جوش<br/>         معز آن دعوی بود معنی ترا<br/>         دوستی او ترا کاری بود</p> | <p>دیگری کفشش کہ نامن زنده ہم<br/>         از نمہ بسریدہ ام نشہ من<br/>         چون ہمہ خلق جہب ز ایدہ ہم<br/>         کار من بود ای عشق او بس است<br/>         کار آوردم جان از عشق بیدار<br/>         وقت آن آمد کہ خط بر جان کسم<br/>         گفت توان شد بدعوی و بلاف<br/>         کر نیسم دولتی آید فراز<br/>         بس آغوش در کشد در کار جوش<br/>         کہ بود این حالیکہ دعوی ترا<br/>         دوستی تو جو آزاری بود</p> |
|---|---|

## حکایت سلطان با نرید

|                                  |                                    |
|----------------------------------|------------------------------------|
| <p>دید در خواہش کمر آن شہرید</p> | <p>چون برفت از در دینا با نرید</p> |
|----------------------------------|------------------------------------|



بر سر پاشش کرد کاشی تیر  
 گفت چون که فدایان دو ما در  
 کشم ایشان را که بود درین حال  
 زانکه که گوید خدایت او پس  
 لیک از چاکر بسوی ذوالجلال  
 کرم او بنده خواند انیت کار  
 درم از بندگان شمار داد  
 با کسی آسان بود پیش تو بود  
 چون باشم بنده و بندگی او  
 در خداوندیش سرافکنده ام  
 که ز پی او در آید عاشقی  
 لیک عشقی کان رسپی تو بود  
 او اگر با تو در اندازد خویش  
 کار آن دارد این بی سز

چون رسد در گذشتی و ز نیکم  
 بر سر سکیس پال از کردگار  
 نه شمار اندم هر که کمال  
 این سخن کوش بود از من هوس  
 باز کردید و از و پرسید حال  
 بنده باشم خدایان ما در  
 بسته بند خودم بکند او  
 من اگر خوانم خداوندش چو بود  
 چون زخم لاف از خداوندی او  
 لیک او باید که خواند بنده ام  
 تو بعضی و بیجایت لایقی  
 دانکه او در خورد و سیت بود  
 تو توانی شد رسود آتشی  
 کی خبر یابد از و هر بی خبر



|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| بود درویشی ز فوط عشق ز ار      | در محبت همچو آتش پشترار        |
| هم زلف عشق جانش موخت           | هم زلف جان ز باس چوخت          |
| اتش در جان دل افتاده بود       | مشکی بس مشکش افتاده بود        |
| در میان راه می شد پشترار       | میگرفت و این سخن می گفت ز ار   |
| جان دل از آتش سگم سوخت         | چند کریم چون سگم سوخت          |
| تا نیمی گشس ز نیش لاف          | از جبا او در فلکندی در کراف    |
| گفت من کی در فلکندم با یکی     | او در افکندست با من پیشکی      |
| چون نمی را کی بود از مغز پوست  | تا جوا و وی را تواند است دوست  |
| من چه کردم هر چه کرد او کرد پس | دل جو خوش شد خون دل او خورد پس |
| او جوبا تو در فلکند و داد بار  | تو مکن از خویش را سپر زنیار    |
| تو که باشی تا درین کار عظیم    | کنین پس پرو کنی پای از کلیم    |
| با تو گراو عشق باز دای عشدم    | عشق او با صنوع خود بار دادم    |
| تو نه هیچ و نه بر هیچ کار      | محو کرد و صنوع با صنوع گذار    |



کرید آری تو خود را در میان  
هم زایمانت برایی هم زبان

### حکایت سلطان محمود

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| میهمان رند کلخن تاب شد       | کیشی محمود دل پر تاب شد     |
| ریزه در کلخن همه آتش خوش     | رند بر خاک ترشش شاد خوش     |
| دست پروں کرد شاه و خوردش     | خسک نمانی پوی او خوردش      |
| عذر خواهد من پشتم هم رن      | گفت اگر این کلخنی امشب من   |
| کلخنی کوشش که دیدی جا بیکاه  | عاقبت جون غم فرست کرد شاه   |
| آمدی با خوانده میهمان من     | خفت و خوردم دیدی دیوان من   |
| بس قدم در راه نه ای سر پرورد | کرد که بار افتد بر خیز زود  |
| کلخنی کور ریزه می پاش خوش    | در سپر ما بودت می پاش خوش   |
| من کیم تا در برابر آیمت      | من پیش از تو نه کمر آیمت    |
| هفت بار دیگرش شد میهمان      | خوش شد از کشتار او شا چیمان |
| آخر از شاه جهان بیزی خواه    | روز آخر کلخنی را گفت شاه    |
| شامش حاجت کند اندر آ         | گفت اگر حاجت بگوید اس کدا   |



|  |  |
|--|--|
| <p>         خسروی کس ترک این کلخن کموبی<br/>         بهینین <b>مهمانم</b> آید بند کا<br/>         تاج فرم خاک پای او پست بس<br/>         هیچ کلخن تاب را این کار پست<br/>         به که بی تو پا دشا کلخنی<br/>         کافر می باشد از این جبار حلیم<br/>         آن ملک مرد و عالم کی در هم<br/>         جیت از تو به که من خواهم ز تو<br/>         کی گزند بر تو سرگرویش را<br/>         آنچه میخواهم من از تو هم تو می<br/>         آن تو می اورا غم زار این<br/>         دست ازین امس مکن کوتا بهیتر<br/>         کجما شدش و جو خواهد در<br/>         بحر دارد تو طره <b>اندر</b> چک       </p> | <p>         شاه کشتا حاجت با من کموبی<br/>         کشت حاجت من <b>جانم</b> که شتا<br/>         خسروی من لقای او پست بس<br/>         شریار از دست او بسیارست<br/>         با تو در کلخن شسته کلخنی<br/>         با تو در کلخن در آمد دو لقم<br/>         با تو گر انچه و صالی می کشم<br/>         بس بود این کلخنم روشش تو<br/>         هر که جانبار ز دل درویش را<br/>         من شاهی خواهم و نه پیری<br/>         عشق و باید تر اکار این بود<br/>         کر براند عشق از وی خواهد سیر<br/>         عشق کشته عشق نو خواهد در<br/>         دل کمر و زان خویشش نی سگی       </p> |
|--|--|



|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| دیدت عالی دگر در پیش صف     | می شد آن چاکر آبی بگفت     |
| پیش آن یک رفت بالای خور دین | جامی از آب در کف ارمان     |
| چون تو تم این آب داری شکر   | مردگشش ای ز معنی چسبر      |
| ز آنکه دل گرفت ز آب خود ما  | گفت پس ای دده ای خود ما    |
| از برای تو کبندم شد دلیر    | بود ادم را دلی کمنه رن پیر |
| هر چه بودش جمله در یکدم خست | بگنجا جمله یک کندم فروخت   |
| عشق آمد حلقه بر در ترش      | عورش در دمی دل سر بر ترش   |
| کمنه و نورفت و او هم تر شد  | در فروغ عشق چون باج سیر شد |
| هر چه دستش داد در پیجی بخت  | چون ماندش هیچ با پیجی بخت  |

### حکایت

|                          |                              |
|--------------------------|------------------------------|
| کرده ام حاصل کمال خویش   | دیگری کوشش که پذیرم که من    |
| هم ریاضتهای مشکل کرده ام | هم کمال خویش حاصل کرده ام    |
| زستم زین حاکمه مشکل بود  | چون هم انجای کام دل حاصل بود |



|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| میرود و در کن و در صحرای سنج    | وید که پس را که بر خیزد ز کنج  |
| درینے کم و ز مراد من بقور       | گفت ای ابلیس طبع پر غور        |
| از قصای معرفت دور آمد           | در خیال خویش مغرور آمد         |
| دیو در معرفت نشستی یافته        | پست بر جان تو پستی یافته       |
| پای تا سپهرین پس از آمدی        | تو پسنداری گرفت را می          |
| در ترا از وقت آن پندارت         | گر ترا نوریت در ره نارت        |
| بر جوی کوی محالی شنیت           | و جد و هست تو خیالی شنیت       |
| نفس تو باست جزا که باش          | غزه اندازد روشنی به باش        |
| کی تواند چکس ایمن نشیت          | با سخن خصمی ز پیستی بدیت       |
| زخم کرده ام را اگر نفس آمد پدید | گر ترا نوری ز نفس آمد پدید     |
| نور نورش هم پر خورشید شو        | نه پاکی رهش نو مید شو          |
| خواندن در اندن سپهر زدیک نشیز   | تا تو در پسند از خویشی ای غریز |
| بر تو کرده دور پر کار وجود      | جون برون ایست ز پندار وجود     |
| بودت از پستی ترا در پست هیچ     | در ترا پندار پستی پست هیچ      |



ذره کر بطع پستی باشد  
 که پدید آید بهشتی یک نفس  
 تا تو پستی رنج جان را تنبیه  
 که تو خود آیی بهشتی آشکار

کافری و بت پرستی باشد  
 کی پدید آید ترا از پیش و پس  
 صد هزار هم زمان کردن بنده  
 صد بلا از در آرد روزگار

### حکایت شیخ بو بکر

شیخ بو بکر نشابوری بر راه  
 شیخ بر خرب بود با اصحاب  
 شیخ رازان با دولت شد پدید  
 از میدان هر کس کان دید از  
 بعد از آن کردن یکی از وی سوال  
 گفت خدانی که می کردم نگاه  
 بودم از پیش و هم از پس مید  
 بچنین کامروز خوش آراسته  
 بی شکی فردا خوشی در غوغا نماز

با مریدان شد برون از خانه  
 که در حله عالی مکر با وی رها  
 نعره میزد جام بر تن میدید  
 میچکسند جمله پسندید از  
 کافر اینجا از جگر وی شیخ حال  
 بود از اصحاب من بگرفتم راه  
 گفتم الحق کم نیم از با نرید  
 با مریدان ز جان برخواسته  
 در دم در دشت محشر پیر فراز



|   |  |
|---|--|
| گفت چون این سخن کردم از قضا<br>یعنی آن که میزند زمین کوه را<br>زین سبب چون آتش در جان شاه<br>تا تو در غیب و غروری مانده<br>عجب بر هم زن غرورت و بپوز<br>ای یکشته مردم از لونی و کز<br>تا ز تو یک فن باقی ماندت<br>از منی که ایمنی باشد ترا<br>که تو روزی در همتی من شوی<br>سجای از پینه در صد بلا | کردند اینچنانکه باوی رمانا<br>خروج ابش می دادند از کزاف<br>جای حالت بود جام زان شاه<br>از حقیقت دور دوری مانن<br>حاضر از نفسی حضورت را بسوز<br>درین هر سوی فرعونی و کز<br>صد نشان از مرغاتی ماندت<br>باد و عالم دشمنی باشد ترا<br>که همه شب در شبی روشن شوی<br>تابه ایلیسی نکردی مستلا |
|---|--|

### حکایت

|  |   |
|--|---|
| حق تعالی گفت با موسی بر از<br>چون بدید ایلیسی را موسی بر راه<br>گفت دایم دار تو این یک سخن | کافر از ایلیسی رمزی خواه باز<br>گشت از بلیس موسی رم خوا<br>من بگو تا تو نکردی بسجمن |
|--|---|



|                            |                               |
|----------------------------|-------------------------------|
| کافری نه بند کی باشد ترا   | گر بمویی زند که باشد ترا      |
| نام سیک مرد در بد نامیت    | راز انجام در ناما کما میت     |
| صد منی سپهر زند در یک زمان | ز آنکه کر باشد درین ره کامران |

حکایت

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| بند را کو بتار سیک در پت     | پاک دینی گنت کان سیکو رت      |
| بس نماند سیج و جدش در وجود   | تا سیکل کم شود در بحر جود     |
| غره کرده و از زمان کانسر شود | ز آنکه کر جیزی بر و ظا مر شود |
| جشم مردان پسند آن نه چشم تو  | بچه در دست از چید و ز چشم تو  |
| توز غفلت کرده ایشان را       | پت در تو کلخی پر اژدها        |
| خسته خواب و خورشش شان مانده  | روز و شب در پرورشش شان مانده  |
| اچنین فارغ کجا بنشیننی       | کر پیدی در درون می پنی        |

حکایت

|                                 |                            |
|---------------------------------|----------------------------|
| شیخ ازان سکت سیج دامن نجید      | در بر شینخی سکی می شد پلید |
| جون ز رفتمی زین سکت آخر بر کنار | پس ایلی گنت ای بزرگ نامدا  |

کر



|   |   |
|---|---|
| <p>گفت کین سبک ظامری وار و طبع<br/>     آنچه او را پست در ظامریان<br/>     چون درون من جو پرو سبکست<br/>     در طبعی در درونت اندیت<br/>     که بر اندک حیرت آمد بند راه</p>  | <p>پست آن در باطن من ناپدید<br/>     این که ار اوست در باطن میان<br/>     چون گریزم زو که با من هم پست<br/>     صد بخش منی که ان قلت مکیت<br/>     چه بگوئیس بازمانی چه بگاه</p>  |
| <p>حکایت</p>  |   |
| <p>در عبادت بود روز و شب مقیم<br/>     ز آفتاب سینه تابش می نیافت<br/>     گاه کاهی ریش خود را شانه کرد<br/>     پیش او شد کاهی سپه پالار طور<br/>     تا جراته ذوق دارم من نه حال<br/>     باز پرسید آن سخن گفت دور<br/>     دایما مشغول ریش خویش شد<br/>     ریش خود میکند مرد و میکسیت</p> | <p>عابدی بود پست در وقت کلیم<br/>     ذوق کشتایش می نیافت<br/>     داشت ریشی بر کوه آن نیک مرد<br/>     مرد عابد دید موسی را ز دور<br/>     از برای حق که از حق کن پال<br/>     چون کلیم الفص شد بر کن طور<br/>     که ز دور و وصل ما در ویش شد<br/>     موسی آمد قصه بر گفتش که جمیت</p> |



|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| گفت هم مشغول ریشت این زمان  | جبریل آمد پوی مویس و او را   |
| در سی بر کند هم در ویش بود  | ریش اگر اراپت در تشویش بود   |
| صد بکر زو بازمانی چه بر ایت | یک نفس نیل او بر آوردن خطا   |
| عسرت این در میای خون ما آمد | ای ز ریش خود برودن نا آمد    |
| غم تو کرد درین دریا در ایت  | جون ز ریش خود پسر د از نخت   |
| هم ریش خویش تا پرد اشوی     | در تو با این ریش در دریا شوی |

### حکایت

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| غرق شد در آب دریا نا کسی     | داشت ریشی بس بزرگ ان ابلی  |
| کنش از پسر بر منجن این توبره | دیدش از خشکی یکی مرد بشد   |
| نیت ریش این که خود تشویش نیت | گفت نیت این توبره ریش نیت  |
| در تو فرعون نی و ما مانی بود | تا ترافعی و شیطان نی بود   |
| ریش کیر انگاه صر فرعون را    | بس تو در کش بس مویسی کوزا  |
| جنگ ریش کن مردانه وار        | ریش این فرعون کیر خنجر دار |
| تا کیت زین ریش به در پیش کیر | پای در نه ترک ریش خویش کیر |



|  |   |
|--|---|
| <p>گرچه از ریش بجز شویس نیست<br/>خویش را از ریش خود آگاه کن<br/>در ره دین این بود سرزانه<br/>نی بجز خونابه آینه یابد او<br/>که بود کازر بومند آفتاب</p>  | <p>یکدمت پروای ریش خویش نیست<br/>ریش خود دستار خوان راه کن<br/>کوندار در ریش خود را شانه<br/>نی بجز از دل کبابی یابد او<br/>و بود مقال بیاد و رموج آب</p>                                   |
| <p>حکایت</p>   |   |
| <p>صوفی چون جاه شستی گاه گاه<br/>جاه چون بر شوخ شد بجا ره ییش<br/>از بی آشنان شد و بقال شد<br/>مرد گفت ای میخ چون کشتی پدید<br/>من از تو میز بختان می خرم<br/>از تو خند آشنان فروریزم کجاک</p> | <p>میخ کردی جمله عالم پسیاه<br/>گرچه بود از میخ صد غمخواره ییش<br/>میخ پس آید و آن حال شد<br/>رو که میوزم همه باید خرید<br/>توجه میدانی که آشنان می خرم<br/>دست با صابون شستم از تو پاک</p> |
| <p>گر براری کفیس در خوش دلی<br/>مرزمانت پیش آید عاقلی</p>  |   |



### حکایت

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| تا بچه دل شاد باشم در پیغمبر | دیگری گفتش بگو ای نام دور  |
| اندکی رشدی شود در رفتنم      | که بگویی کم شو آشنتم       |
| تا نکرده از ره رفتن نفور     | رشد باید مرد را در راه دور |
| کی رواجی باشم در پیش خلق     | چون مدارم من قبولی نزد حق  |
| خلق را رد میکنم مردم عیب     | چون مدارم من قبول رشد عیب  |

### حکایت

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| دز همه کوینده آزاد باش       | گفت تا پستی بدو شاه باش      |
| جان بر غنم را بدو کن زود شاه | چون بدو جانست تو اند بو شاه  |
| زغن کی کبند کردان ازوست      | در د عالم شادی مردان ازوست   |
| چون هک از شوق او کرده باش    | بس تو هم از شادی او زنده باش |
| تا بدان دل شاد باشی یک نفس   | بصیت زو بهتر بگو ای هیچ پس   |

### حکایت مجنون

|                              |                          |
|------------------------------|--------------------------|
| با پلنگان روز و شب کرده قرار | بود مجنون شب در کوه پارس |
|------------------------------|--------------------------|



|                              |                           |
|------------------------------|---------------------------|
| کام شادی در خود کسی کجا شادی | گاه گاهی حالتش پیدا شدی   |
| حالت او حال دیگر داشتی       | نیت روزان حالتش بر داشتی  |
| رقص میکردی و می گفتی مدام    | نیت روز از صبح تا وقت شام |
| این مس شادی می ج اندودنی     | مرد و تنایم هیچ انودنی    |
| دل بدود و دوست دار دوست دل   | کی میرم سر کر ابا دوست دل |
| نحو از هستی شد و از او گشت   | مرکز از پستی او و شاد گشت |
| تا کنونی همچو کل در دوست تو  | شادی جاوید کنی در دوست تو |

## کایت

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| زویکی پرسید کین گریه ز جیت   | عاشقی در وقت مردن میگفت    |
| ز آنکه این دم می بیاید مردن  | گفت میگفتم جو ابر نوبهار   |
| چون دلم با دوست کی میرم کنون | شایدم گرنوچه در کسیرم کنون |
| کی میری مرکز کی نیکو بود     | مدعی گفتش جو دل با او بود  |
| کی میری مرکز بروی کی دوست    | مردگشا مرکز ادا با خدا پست |
| مرکز مرکزگی بود بر تو روا    | گر ز شوق او دولت شد مبتلا  |



دل جو با او در حال آید میسے

مرون او بس مجال آید میسے

کر بدین سرشاد کردی کز زمان

جای آن نبود کہ کنھی در حبان

### حکایت

آن عزیز کی گفت شد سخا و پال

تا ز شادی میکنم و نماز حال

کین چنین زیبا خداوندیم پت

با خداوندیش چون ندیم پت

جون تو مشغولی بجو یا عیب

کی کنی شادی بزپای عیب

عیب جو یا تو بچشم عیب پن

کی توانی بود مرکز عیب پن

اولا از عیب خود خلق آزاد شو

بس بشعق عیب مطلق شاد شو

سوی بشکافی عیب و یکن

جون بعیب خود رپی کوری در آن

کر بعیب خویشتن مشغولی

کر چه بس معیولی مقبولی

### حکایت مرت

بود پستی سخت لای عقل خراب

آب کارش برده کانی کار آب

در ده صاف اربس کہ در سم خوردہ بودہ

در خرابی با و سپر کم کرده بود

موشیاری کر رفت از روی طلال

بر نشندان پت را اندر حال



|   |   |
|---|---|
| <p>آمدش مست دیگر در راه پیش<br/> می شد دیگر بد پستی بسی<br/> چون بید آن مست را بس <sup>حال</sup><br/> تا جو من می رفت آزاد و فرد<br/> پست حال با همه زین پیش <sup>نی</sup><br/> لاجرم این شیوه را لایق <sup>نه</sup><br/> عیبها جمله ستریم دیدن</p> | <p>بس گرفتش تا بر با جوی پیش<br/> پست دیگر سر زمان با کسی<br/> پست اول آنک بود اندر <sup>حوال</sup><br/> گفت ای مدبر دو کم بایست خورد<br/> آن آدمی دید و آن خویش <sup>نی</sup><br/> عیب من زان لی که تو عاشق <sup>نه</sup><br/> کز عشق اندک اثر می دیدن</p> |
| <p>کلیت</p>   |   |
| <p>گشت عاشق بر یکی زیبا زنی<br/> کمیر ناخن سپیدی آشکار<br/> کز ج بسیاری در آنکند <sup>نی</sup> نظر<br/> کی خبر یا بد ز عیب چشم یار<br/> داروی آمد پدید این درد را<br/> کار او بر خوشتن آسان گرفت</p>  | <p>بود مردی شیر دل خصم افکنی<br/> داشت بر چشم آن زنی بسجوس <sup>نکار</sup><br/> زان سپیدی مرد بودی <sup>عجب</sup> سر<br/> مرد عاشق چون بود در عشق <sup>زار</sup><br/> بعد از آن کم گشت عشق <sup>آن</sup> مرد را<br/> عشق آن زن در دلش نقصان گرفت</p>        |



|  |   |
|--|---|
| بس بیدان مرد عیب چشم یار<br>گفت آن ساعت که شد عشق تو کم<br>چون ترا در عشق نقصان شد پدید<br>کرده از سوپه بر شور دل<br>خندجوی دیگرانرا عیب باز<br>تا خوبر تو عیب تو آید کران | آن پس بیدی گفت کی گشت آشکار<br>چشم من عیب آن زمان آوردم<br>عیب در چشم جنین زان شد پدید<br>هم بوپن یک عیب خود کور دل<br>آن خود یک ره بجوی عیب باز<br>بودت پروای عیب دیگران |
|--|---|

### حکایت

|   |   |
|---|---|
| مجتب آن پست را نیز در زور<br>زانک کریان حرام اینجا بگاه<br>بوده تو پست تر از من نیست<br>در خای من مروزین پیش تو | پست گفت ای مجتیب کم گرتن شو<br>پستی آوردی و امانندی برآ<br>لیک آن مستی نمی بیند کسی<br>دادستان اندکی از خویش تو |
|---|---|

### حکایت سرمنگ

|  |   |
|--|---|
| دیگری گفتش که ای سرمنگ راه<br>چون شود بر من جهان روشن آرزو | زوجه خواهم کرر پسم اینجا بگاه<br>می ندانم تا چه خواهم من آرزو |
|--|---|



|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| از کوه تر جسته اگر آنگاه می    | چون رسیدم بدو آن خواهی         |
| <b>حکایت</b>                   |                                |
| گفت ای جاہل نه آکا - ازو       | ز توجیهی خواسی اورا خواه ازو   |
| مرور اورا خواست آنگاه می بست   | گو زمر چیزی که میخواستی به است |
| در همه عالم که آکا میست ازو    | نه وجه بود اینی که آقا می ازو  |
| مر که بوی یافت از خاک درش      | کی بر شوت باز کرده او برش      |
| مر که در خلوت سرای او شود      | فدّه فدره آشنای او شود         |
| <b>حکایت مرده ن بوعلی</b>      |                                |
| وقت مران بوسیله ازو دید        | گفت جانم بر لب آمد از اشطار    |
| آسمان را در همه بگشاده اند     | در به شتم پسندی نهادند         |
| بجو بلبل قد پسیان خوش سرای     | بانگ میدادند کای عاشق در       |
| سگ می کند بس بشادی میستم       | ز آنک مرکز کس ندیدست این مقام  |
| گرچه این انعام و این توفیق است | می ندارد جانم از تحقیق دست     |
| ز آنک میگوید مرابا این کار     | دادند عسر در ارم اشطار         |



نیت بر کم تاب جو اهل شهوتی  
 عشق تو با جان من در هم پیرشت  
 کربسوزی همچو خاکستر مرا  
 من ترا دانم نه دین نی کاذبی  
 من ترا خواهم ترا و انم ترا  
 حاجت من در همه عالم تویی  
 جان من کربس کشد موی ز تو

پسر فرود آرم بانگک روشنی  
 من نه دوزخ دانم انجانا پششت  
 در نیابد جز تو کس دیگر مرا  
 کندرم من زمین اگر تو بکندی  
 هم تو جانم را در هم جانم ترا  
 این جهان و آن جهانم هم تویی  
 جان من مای زمین موی ز تو

کتابت

حق تعالی گفت با او و پاک  
 کرده دوزخ نی بهشتی مرا  
 کربنودی هیچ نور و هیچ نار  
 من جو اوستحقاق آن دارم عظیم  
 کرز جا و خوف نی در پی بدی  
 می پذیرد چون من خدا و ندیمیم

بنده کانم را بگو ای مست خاک  
 بنده کی کردن نه ز شپستی مرا  
 نیستی با من شمارا هیچ کار  
 می پرستیدم نه از امید و بیم  
 بس شمارا کار با من کی بدی  
 کز میان جان پرستیدم ندیم



|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| بند را که با کوشش از غیر است | بس با پستی حقایق را می برست |
| هر چه عیسر با بود بر هم نمکن | چون نمکنی بر عیش در هم نمکن |
| چون شکسته پاک بر هم سوز تو   | جمع کن خاکسترش یک روز تو    |
| از همه خاکستر آنکه بر فشان   | تا شود از یاد غیرت بی نشان  |
| چون حسین کردی ترا اید کنون   | آنچ می چستی ز خاکستر برون   |
| چون ترا مشغول غله و جو رکرد  | تو یسین دان کاه ز جویت کرد  |

حکایت ایاز و محمود

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| چون ایاز خاص را محمود خواند | تلقی دارش کرد و بر کوهی نشاند |
| گفت شامی ایت سگ ترا         | باد شامی کن اگر گوشه ترا پست  |
| من می خواهم که تو شامی کنی  | حلقه در گوشه و ما می کنی      |
| هر که آن شوز از خیل و سپا   | جمعه را شد چشم از غیرت سیاه   |
| هر کسی میگفت شام با غلام    | در جهان هرگز نکرده این احترام |
| لیکن آن پاست ایاز موشینا    | میگریست از کار پهلان نازدا    |
| بعد گفتندش که تو دیوانه     | می ندانی و ز حشر و چکانه      |



|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| چون به سلطان رسیدی ای غلام   | حسیت خدین کریه پیش شاه کام  |
| داد ایاز آن قوم را حالی جواب | گفت بس درید از راه صواب     |
| نیست آنکه که شاه این سخن     | دور می اندازدوم از خویشین   |
| سید ما مشغولیم تا من ز شاه   | باز مانم دور و مشغول سپاه   |
| که بکلم من کند ملک جهان      | من نکردم غایب از وی یک زمان |
| هر چه گوید آن توانم کرد و بس | لیک از دوری بخویم یک نفس    |
| من چه خواهم کرد ملک کار و با | ملکت من بس بود دیدار یار    |
| که تو مردی طایبی و حق شناس   | بندگی کردن بیاموز از ایاس   |
| که تو روز و شب معطل مانده    | همچنان بر کام اول مانده     |
| مریشی از بهر تو ای بوالفضول  | می کند ارواح جباری نزل      |
| تو زبانی خود جو مردی چه آداب | بر نگیری کام نی روز و شب    |
| آمدند ارج عزت پیش باز        | تو ز بس رفتی و کردی احترام  |
| ای دریغ اینستی تو مرد این    | پاک شویاں گفت آخر در این    |
| تا بهشت و دوزخ در ره بود     | جان تو زین رازیکه که بود    |



|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| صبح این دولت برون آید ز شام    | چون ازین سرد و برون آید شام     |
| ز آنک علیون ذوالباب راست       | کلشن جنت نم این اصحاب پرست      |
| در کذرنی دل بدین ده نی بدان    | چون تو مروی این بدین ده ان بدان |
| گر زنی باشی مرده تو            | چون زمره و در کدشتی فرد تو      |
| حکایت                          |                                 |
| دشمن ترا کار دنیا ی باز        | را باعه گفتی که ای دانای راز    |
| ز آنک من آزادم از مرده و شام   | و در پستان با آخرت ده بر و نام  |
| کم عنم کر یکدمت سو پیش شوم     | کز دنیا آخرت نفس شوم            |
| ز آنکه دایم تو نیستی از تو مرا | بس بود این نفسی از تو مرا       |
| با بجز تو هیچ خواهم کافر م     | گر بسوی سرد و عالم بنکر م       |
| مفت دریا زیر پل او را بود      | مرکز او پست کل او را بود        |
| مثل دارد جز چند او ند غریز     | مرج بود دست خواهد بود نیز       |
| حکایت                          |                                 |
| کرد باد او و پهن بر خطاب       | فائق آفاق من فوق الخاب          |



|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| گفت هر چیزی که پست اندر جهان  | خوب و زشت آشکارا و نهان       |
| جمله را یا سپی عوض الامرا     | نی عوض یابی و سینه ممتا مرا   |
| چون عوض بود مرا ایمن بباش     | من بسم جان ترا جان کن بباش    |
| ماگزیر تو منم ای حلقه گیر     | یک نفس غافل بباش از ناگزیر    |
| بخطه ای من بستی جان نخواست    | هر چه جز من پشت آبد آن نخواست |
| ای طلب کار جهان دار آمدن      | روز و شب در داین کار آمدن     |
| او پست در مرد و جهان مقصود تو | کز روی امتحان معبود تو        |
| بر تو بفرد شد جهان بیج بیج    | در جهان مفروش تو او را بهیج   |
| بت بود که هر چه گزینی تو برود | کافی گری کر جان گزینی تو برود |

### حکایت

|                              |                            |
|------------------------------|----------------------------|
| یافتند آن بت که ناش بود لا   | لشکر محمود اندر پوشونات    |
| منده ان از بهر بت بر خاکستند | صدر مش هم سبک زرمیچو اسپند |
| بیج کونه شاه می نفر و ختس    | استی بر کرد و جای ختس      |
| که کسی گفتش نمی بایست خست    | زربه از بت می بایستش خست   |



|                                |  |
|--------------------------------|--|
| گفت رسیدم که در روز شمار       | بر پسر آن جمع گوید کرد کار                 |
| آتش و محمود را دید گوشتش       | ز آنکه است این بت تراش <sup>رفزوش</sup> آن |
| گفت چون نمود آتش بر زلفت       | و آن بت آتش پرستان زلفت                    |
| بیت من جوهر باید از میانش      | خواست شد از دست عالی پاکانش                |
| شاه کشتا لایق است این بود      | در خندای من مکافات این بود                 |
| بگفت آن بنما که واری چه بود    | تا جوبت در پانچستی در بود                  |
| نفس جوبت را بسوز از شوق چو پست | تا بسی جوهر بدون آید ز پوست                |
| ای در اول کرده اقرار است       | بس با خ کرده انکار است                     |
| چون یکوش جان شنو پستی است      | از بلی گفتن کمن کوتاه دست                  |
| بسته عهد است زین پیش تو        | از بلی پسر در مکش زین پیش تو               |
| تو بد و اقرار از واری از بخت   | کی شود انکار آن کردن دست                   |
| چون در اول بسته میثاق تو       | چون توانی شد با خرق تو                     |
| تا که زیرت او پست بن او بدست   |  |
| مرج بد رفتی و خاک کن گزین باز  |  |



### حکایت محمود

|                              |                                  |
|------------------------------|----------------------------------|
| رفت از غزنی بجزب مندوان      | گفت چون محمود شمع خسروان         |
| دل از آن ابنوه پراند و بود   | شد و از اشک ابنوه بود            |
| گفت اگر یابم بدین شکر طفر    | نذر کرد آن روز شاه داد           |
| جمله بر سپاسم بدرویشان راه   | سر غنیمت کا قدم اینجایگاه        |
| بس غنیمت کرد آمدنی شمار      | عاقبت چون یافت نصرت شهریار       |
| بر ترار صد خاطر حلت شناس     | بود یک جزو غنیمت از قیاس         |
| دانشیه رویان نیرمت یافتند    | چون ز حسد پردن غنمت یافتند       |
| کین غنیمت را بدریشان بیان    | بشیر کی را خواند از آن لشکر گسان |
| تا درین عهد و وفا ایم در پست | ز آنک با حق خطب دارم از نخبست    |
| چون توان داؤد شتی پنجر       | هر کسی گفتند جنیدین مال و نزر    |
| یا بگو تا در خزینم می کشند   | یا سپه را ده که کینه می کشند     |
| در میان این آن چیزی مانده    | شیه درین اندیشه سر کرد آن مانده  |
| لیک مردی بی دل دیوانه        | بوالحسینی بود بس فسر زانده       |



|   |   |
|---|---|
| <p>چون بیدار شود و او را پادشاه<br/>         نزد پسر مرجه گوید آن کنم<br/>         بی غرض گوید سخن در پیش شاه<br/>         بس نهاد آن قصه با او در میان<br/>         کارت آید با او و جو اینجا یک<br/>         تو بد و جو ز زمینش ای عزیز<br/>         بس مکن اینجا و جو کم شرم و آ<br/>         رو بگرد آن خود آنی تو بگاست<br/>         آخوشش نموده گشت آن شهریار</p> | <p>می گذشت او از میان آن سپاه<br/>         گشت آن دیوانه را من دان کنم<br/>         او جو آزادت از شاه سپاه<br/>         خواند آن دیوانه را شاه جهان<br/>         بی دل و دیوانه گفت ای پادشاه<br/>         که نخواهی داشت با او کار نیز<br/>         که نخواهی داشت با او کار بار<br/>         حق جو نصرت او و کارت کرد<br/>         عاقبت محو و کرد آن زرنهار</p> |
| <p>حکایت</p>  |   |
| <p>جبه ساعت را بجهت اینجا یک<br/>         آنج را اینج تر بود اینجا بریم</p>   | <p>دیگری گشت ای بخت برده<br/>         که بگوئی چون درین سو او دریم</p>  |
| <p>پشیمانان بجهت با یس<br/>         مرایی بجهت باشد جز یس</p>   |   |



### حکایت سالک

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| گفت ای پاکب اگر فرمان بری   | آنچ آنجان نباشد آن ری       |
| علم مست آنچیکه اسرارست      | طاعت روحیان سیارست          |
| پسوز جان در ددل می بر بے    | زانک این آنجان نشان ندید که |
| گر بر آید از سپهر روی یک آه | می برد بوی جگر تا پیشگاه    |
| جایگاه خاص جان مغزست        | عیش جانست نفس نافر جامت     |
| آه اگر از جای خاص آید پدید  | مرد را حایه خلاص آید پدید   |

### حکایت

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| جون زینچی حشمت و اعزاز داشت | رفت یوسف را برندان باز داشت |
| با غلامی گفت نشان کین دش    | بس بزنی چاه جو ب محکش       |
| بر تن یوسف جان بازو کشای    | کین دم آتش بشنو از دور جاس  |
| آن غلام آمد بسی کارشنداد    | روی یوسف دید دل باشنداد     |
| بو پستی دیدم دینک بخت       | دست خود بر بوستی بجای دست   |
| سردم خوبی که می زد استوا    | ناله میکرد یوسف زار زار     |



|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| چخت ترزن گنت آخو اخی صبو    | جون زینجا بامک بشنودی ز دور |
| کز زینجا بر تو اندازد نظر   | مرد گنت ای یوسف خورشید فر   |
| بی سگ اندازد مراد بر جج     | جون نه چند بر تو زخم جو بسج |
| بعد از آن جو ب قوی را پائی  | بر من کن دشمن دل بر جانی    |
| جون ترا پندشانی باشدت       | کز این ضربت زیان باشدت      |
| غلفی افتاد در مفت آسمان     | تن بر من کرد یوسف آن زمان   |
| پخت جوی زده که بر خاش نخند  | مرد عالی کرد پست خود بلند   |
| گنت بس کین آه بود از جایگاه | جون زینجا زوشنید این بار آه |
| آخر این آهش ز جای میش بود   | میج بود آن مالها کر پیش بود |
| آه این بارشش ز جای نیز بود  | پش ازین آن آه مانا جیر بود  |
| آه صاحب درد باشد کار کر     | کر بود در ماتم صد نوحه کر   |
| حلقه را پایشد نکیس ماتم زده | کر بود در حلقه صد غم زده    |
| در صف مردان بنایه مرد تو    | تا نکردی مرد صاحب درد تو    |
| شب کجی یابد ترار و روز تم   | سر که درد عشق دار و سپوز تم |



### حکایت

|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| دست پاک از کار و نیت بود    | خواجہ رازمکی غلام جست بود      |
| تا بوقت صبح میکروی نماز     | جمله شب آن غلام با کباز        |
| شب جو بر چیزی مرایدارکن     | خواجہ گفتش ای غلام کارکن       |
| آن غلام او را جوابی داد باز | تا وضو پس روم کنم با تو نماز   |
| گر کپش پیدا کرد بود رو است  | گفت ای کس را که در دره بخوابت  |
| روز و شب در کار و نیت کار   | کز ترا در دیتی پیدارینے        |
| دیگری باید که او کارت کند   | چون کسی باید که پیدارت کند     |
| خاک بر زلفش که او خود مرید  | سر کرا این چهرت و این دردت     |
| مچو شد هم دوزخ او را هم     | سر که با این درد دل با هم سرشت |

### حکایت بوعلی طوسی

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| سپالک وادی جد و جد بود    | بوعلی طوسی که پر عهد بود  |
| می ندانم هیچ کس آنجا رسید | انگاو آنجا بناز و عز رسید |
| اهل حیت را بر سپند آشکار  | گفت فردا اهل دوزخ زار زار |



|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| حال خود گویت با جو نیت حال     | گر خوشی خست و ذوق وصال       |
| خوشی فرو و پس بر خاست از میسان | اهل حنبت جمله گویند آن زمان  |
| روی نمود آفتاب آن جمال         | ز آنک ما را در بهشت بر کمال  |
| مشت خلد از شرم او تاریک شد     | چون جمال او بماند یک شد      |
| خلد رانی نام ماندنی نشان       | در فروغ آن جمال جان نشان     |
| اهل و وزخ در جواب آیند پیش     | چون گویند اهل حنبت حال خویش  |
| هر چه کنیت آنچنانست آنچنان     | کای شما فارغ ز فرو و پس خنان |
| از قدم تا فرق غرق آتشیم        | ز آنک با اصحاب جای ما خوشیم  |
| چهرت و امانده کی از روی ما     | روی چون نمود ما را آشکار     |
| از جان روی جسد آفتابیم         | چون شدیم آنکه که ما افتادیم  |
| آتش و وزخ بسیر و از یاد ما     | ز آتش حسرت دل نماند ما       |
| ز آتش و وزخ کجا یا بد اثر      | هر کجا این آتش آید کار کار   |
| کتر آید قسیم او راحت پدید      | هر که باشد در مش حسرت پدید   |
| در جرات عین جرات بایت          | حسرت و آه و جرات بایت        |



|                        |                                |
|------------------------|--------------------------------|
| مجرم خلوتکه روح آمدی   | گردین منزل تو مجسج آمدی        |
| داغ میزن بر جاجت دم من | که تو بحر و ییجه دم از عالم من |

### حکایت

|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| تا گزارد بر مصلايش نماز        | از بنی در خواست مرد بر نیاز |
| گفت ریک خاک گریست این زمان     | خواجده پستوری ندا داد و مرا |
| زانک که مر مجروح را داغ پی روی | روی نه بر ریک گرم خاک کوی   |
| داغ نیکوتر بنه مجروح را        | چون تو می بینی جاجت روح را  |
| کی توان کردن بسوی او نگاه      | تا نیاری داغ و دل اینجایگاه |
| اهل دل از داغ بشناسید          | داغ دل آور که در میدان      |

### حکایت

|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| دیدم باشد درین وادی سیاه   | یکری کنش که ای دانای راه   |
| خند فرسنگت این راه ای رفیق | بر سیاست می نماید این طریق |

### حکایت

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| چون گذشتی مفت وادی در به | گفت ما رفت وادی در ره ایست |
|--------------------------|----------------------------|



|   |  |
|---|--|
| باز نامد در جهان زمین را پس<br>چون نباید باز پس زمین را و دو<br>چون شد آن جای که کم سر بر                                   | نیت از فرسنگ او اکا کس<br>چون دندت گئی ای ماصور<br>کی خبر بازت آند ای مخبر   |
| حکایت وادی طلب  |  |
| پست وادی طلب آغاز کار<br>بس سیم وایت زان معرفت<br>پست بنم وادی توجید پاک<br>نشین وادی فقرت و فنا<br>در کشش افی روشن کم کرده | وادی عشقت بس زان پیکار<br>ست جازم وادی استغنا صفت<br>بس ششم وادی حیرت صغناک<br>بعد از آن روی روشن نو و ترا<br>گر بود یک وطن قلمز کم کرده است |
| حکایت   |  |
| چون فرود آید وادی طلب<br>صد بلا در نفس اینجا بود<br>جد و جهد اینجا ت باید سپاس<br>مال اینجا باید است انداختن                | پشت آید مرز مانی صعب<br>طوطی و کردون کس اینجا بود<br>زانکه اینجا قلب کرده جاها<br>ملک اینجا باید است انداختن                                 |

مطلب و ادب و هفت



در میان خونت باید آمدن  
 چون نماند هیچ معلومت بدست  
 چون دل تو پاک کرده از صفات  
 چون شود آن نور بر دل آشکار  
 که شود در راه او آتش پدید  
 خویش را زامل او دیوانه و  
 پر طلب کرده در مشتاقی خویش  
 جرعه زان با ده چون نوش شود  
 غرقه دریا بماند خشک لب  
 زار زوی آنک سر شناسد  
 کفو ایمان کریم پیش آیدش  
 خون درش بگشاید که فوج  
 زانکه نبود زان سوی در آن این

و ز مسم پر و نشت باید آمدن  
 دل بیاید پاک کرد از هر جهت  
 تا فتن گیرد از حضرت نور زان  
 در دل تو یک طلب کرد و نزار  
 و رشود صد و ادنی ناخوش پدید  
 بر سر آتش زند پر و آتیه و  
 جرعه میخوامند از سپاسی خویش  
 مرد و عالم زان فراموش شود  
 پیر جانان میکند از جان طلب  
 زار زده ای جان پستان نه پدید  
 در بیدار تا در می بکشایدش  
 زانکه نبود زان سوی در آن این

### حکایت

عمر بن عثمان مکراند در حرم  
 آوردند این کنج نامه در قلم



|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| در تن آدم که آبی بود و خاک    | گفت چون حق میدید آن جان پاک  |
| نی جنبید مانند از جان نی اثر  | خوابت تا خیل ملایک پسر سبر   |
| پیش آدم سخن آرید این زمان     | گفت ای روحانیان آسمان        |
| لاجرم یک تن بیدید آن نور پاک  | سر نهادند آن همه بر روی خاک  |
| بجده از من نه پند میسج کس     | باز ابلیس آمد و گفت ای نفس   |
| نیست غم چون مست این کردن      | گر بیند از مدس از تن مرا     |
| پسر بهم ما سر به پنم پاک نیست | من می دانم که آدم خاک نیست   |
| سر بیدید او زانک بود اندر کین | چون بود ابلیس را پسر بر زمین |
| تو بر در دید سپه اینجا نگاه   | حق تعالی گفت ای جاسوس راه    |
| بگشت با کس نکویی در جهان      | کنج چون دیدی که نهادم نهادن  |
| مر کجا کنجی که نهاد بادشاه    | زانک اندر خفته پیر و نارسپاه |
| بگشت آنکاه و خطی در جان نهد   | بی سگی در چشم انگس کان نهد   |
| سر بریدن بایدت کرد احتیاط     | مرد کنجی کنج دیدی آشکار      |
| این سخن ما شد همه عالم ترا    | و بر برم پسر ز تن این دم ترا |



گفت یارب مهل ده این بند  
 حق تعالی گفت مهلت برنت  
 نام تو کند آب خواهم ز در قم  
 بعد از آن ابله گشت ای کنج پاک  
 رحمت آن نت لغت آن بو  
 چون مر العن است قیمت باکت  
 چون ندیدم خلق را لغت طلب  
 این چنین باید طلب که طالبی  
 که نمی بینی تو او را روز و شب

چاره کن این کار را رفت او  
 طوق لعنت کردم اندر کرد  
 تا بمانی تا قیامت مستم  
 چون مرار روشن شد از لغت چه  
 بنده آن تست قیمت آن بو  
 ز مر هم باشد همه تر پاک نیست  
 لعنت برداشتم من بی ادب  
 تو نه طالب بمعنی غایب  
 نیست او کم است نقصان از طلب

### حکایت

وقت مردن بود شبی سحر  
 بر میان زمار حیرت بسته بود  
 که گرفتگی اسباب بر خاکستر او  
 سالی کفتی چنین سینه که پست

بشم پوشیده ولی بر اشتهار  
 بر سر خاکستری بنشسته بود  
 کاه خاکستر نشاندی بر سر او  
 دیده کس را که او ز نار بست



|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| گفت میوزم چه پازم چون کنم     | چون ز غیرت می کد از م چون کنم |
| جان من کز مرد عالم چشم دخت    | این زمان از غیرت ابلیس پوخت   |
| چون خطاب لغت اورا پیش         | این اصافت دید افسوسم بس       |
| مانده شبلی شنه و تفته جگر     | او بدیکر کس داید چهری دگر     |
| کز تفاوت باشد از پشاه         | پسنگ با کورنه تو مرد راه      |
| کز عزیز از کور مرار پسنگ خوار | بس دارد شاه اینچایسج کار      |
| پسنگ کوه رانه دشمن شونه دو    | آن نظر کن که آن از دست است    |
| کز ترا پسکی زند معشوقی میت    | به که کورم گیری از غیری بدیت  |
| مرد باید کز طلب و ز اشطار     | مرزمانی جان کند در زبشار      |
| تی زمانی از طلب پساکن شود     | نی دمی آپویش ممکن شود         |
| کز فروا پسته زمانی از طلب     | مردی باشد درین ره بی آد       |

### حکایت مجنون

|                             |                          |
|-----------------------------|--------------------------|
| دید مجنون از عسری در دنگ    | در میان ره گذری بخت خاک  |
| گفت ای مجنون چه می جوی چنین | گفت ایلی را می جویم درین |



|                               |                          |
|-------------------------------|--------------------------|
| گفت یسلی را بجا یا بی ز خاک   | کی بو در خاک شارع در باک |
| گفت من میجو میشس هر جا که پست | بو که جای آرشس یکدم پست  |

### حکایت

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| یوسف محمدان امام روزگار     | صاحب اسرار زمان پناهی کار   |
| گفت جندانی که از بالا است   | دیده در می بگرد از مرجهت    |
| پست یک یک زده یعقوب کر      | یوسف کم کرده می بر پند خنبر |
| در دبا شد در ره او اشطار    | تا درین سردو بر آید روزگار  |
| ورد درین مرد و بنای کا باز  | سرکش ز پتھار ازین اسرار باز |
| در طلب صبری باید مرد را     | صبر خود کی باشد اهل در را   |
| صبر کن گر خواهی و گر نه نیی | بو که جایسی راه یابی در کسے |
| همچو آن طفلی که باشد در شکم | بمجنین ماخویشتن در خون نهم  |
| از درون خود مثل پسته نومی   | نان اگر باید همی خور خون می |
| قوت آن طفل شکم خونست پس     | این همه سود از پسته نپس     |
| خون خور و در صبر نشین دوا   | تا بر آید کار تو از روزگار  |



### حکایت شیخ منه

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| شیخ منه بود در قبض عظیم      | شد بصر او دید بر خون دل و نیم |
| دید پری رو پستی را زدود      | کا و می بست از او میرنجیت نو  |
| شیخ سوی او شد و کردش سلام    | شرح دادش حال قبض خود تمام     |
| پر چون شنید گفت ای بوسعید    | از فرود فرشت تا عیشش محمد     |
| گر کند این جمله بر ارزن تمام | نی یک کرت بصد کرت تمام        |
| و بر بود مرغی بچینند آشکار   | دانه ارزن نیسے پال مزار       |
| کز بعد آنک این چندین مان     | مرغ صد باره بسرد در جهان      |
| از درش مویسی نیابد جان منور  | بوسعید از دور باشد آن منور    |
| طالبانرا صبر می باید نیسے    | طالب صابر نیفتد مرگی          |
| تا طلب دارندرون باید بیدید   | مسک در ناله ز خون باید بیدید  |
| از درون کرا این طلب پروند    | کر همه کردن بود در خون رو     |
| کر طلب نکند نه از مردان بود  | ز تن نبود صورت پیمان بود      |
| مرگرا نبود طلب مردار او      | زنده نبود صورت دیوار او       |



تاید پست آید ترا کنج و کهر  
 آنکه با کنج و کهر فرسند شد  
 و آنکه او در رزه بجزیری ماند با  
 چون بیک منز آمدی بی دل شدی  
 فی مشوا آخر پیک می پست نیز

در طلب باشد که باشی کرم تر  
 هم بر آن کنج و کهر در بند شد  
 شد نفس آن چیز کو با پست ساز  
 که شراب پست لا یعقل شدی  
 می طلب چون بی نهایت نیز

### حکایت محمود

یک شبی محمود می شد بی سپاه  
 کرده بر مر جای کوه خاک پیش  
 در میان کوه خاکش او نمکند  
 بس که شب باز آمد شخیر مار  
 کنش اخراج دوشش آن یافتی  
 بمحمان این خاک می بیسری تو باز  
 خاک بیرش گفت آن زمین یافتی  
 چون ازین درز و لثم شد آشکار

خاک پزی دید سپهر بر خاک آه  
 شاه چون آن دید باز و بند خویش  
 بس براند انگاه چون با بچند  
 دید او را بمنحمان مشغول کار  
 ده خراج عالم آستان یافتی  
 بادشاهی کن که کشتی بی نیاز  
 انحمان کنخی نهمان زمین یافتی  
 تا که جان دارم مرا اینست کار



|                               |                                 |
|-------------------------------|---------------------------------|
| مر این در باش تا بختایدت      | سرتاب از راه تا بنمایدت         |
| بسته خود و چشم تو بسته است    | تو طلب کن کن این در بسته است    |
| <b>حکایت</b>                  |                                 |
| پنخودی میگفت در پیش خدای      | کای خدا آخر دردی بر منشای       |
| رابعه آنجا مگر بنشسته بود     | گفت ای عاقل کی در بسته بود      |
| <b>حکایت شوق حقیقت</b>        |                                 |
| بعد از آن وادی عشق آمد پدید   | غرق آتش شد کسی کجا رسید         |
| کس درین وادی جز آتش مباد      | و آنک آتش نیست عشق خوش مباد     |
| عاشق آن باشد که چون آتش بود   | کرم رود سوزن و سرکش بود         |
| عاقبت اندیش نبود مگر مان      | در شد خود را در آتش صد جان      |
| بطرفی کانسری و انم نه دین     | ذره نی سگ شناسد نی یقین         |
| نیک و بد در راه او یکسان بود  | خود جو عشق آمد نه این نی آن بود |
| ای سماجی این سخن آن نیست      | فرندی تو این بدیوان نیست        |
| هر چه وارد پاک می باز و نقتند | در وصال او پست می باز و نقتند   |



|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| دیکر از او عنقش را بود      | لیک او را نقد هم اینجا بود    |
| تا پیوزد خویش را بجبار که   | کی تواند رست از غمخواره کی    |
| تا بریشم در وجود خود بست    | در مفرح کی توانی دل فروخت     |
| می طید از عشق می نالید زار  | تا بجای خود رسید ناگاه یا     |
| ما سی از دریا جو بر صحرایند | می طبد تا بو که در دریافتند   |
| عشق اینجا آتش است و عقل دود | عشق آمد در گریز و عقل زود     |
| عقل در پیود ای عشق استاده   | عشق کار عقل ما در زاد نیست    |
| کز رغبت دین بخشند را        | اصل عشق اینجا بو پنی کز بجاست |
| پست یک یک ذره از پستی عشق   | سر بر افکنند هم از پستی عشق   |
| کز ترا آن چشم غیبی یار شد   | با تو ذرات جهان هم از شد      |
| در چشم عقل بجای نظر         | عشق را سر کز بنود با و پسر    |
| مرد کار افتاده باید عشق را  | مردم آزاده باید عشق را        |
| نه تو کار افتاده نی عاشقی   | مردم تو عشق را یکی لایقی      |
| زنده دل باید درین رسد ترا   | تا کند در مرغ نفس صد جان نثار |



حکایت خوابه

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| خواجه از خان مان آواره شد    | وز ققاعی کو ذکی چاره شد     |
| شد ز فرط عشق سپوای زو        | گشت سر غوغای رپوای زو       |
| مرجه او را بود اسپاسیاع      | می فروخت و می خریداروی      |
| جون نمادش مسج بس درویش شد    | عشق آن بی دل یکی صدش شد     |
| گرچه می دادند نان او را تمام | گرچسند بودی سیر از جان ام   |
| ز آنکه جندانی که نانش میرسد  | جمله می برد و ققاعی می خیرد |
| و ایمان شسته بودی گرچسند     | تا خورد یکدم ققاعی یک تنه   |
| سایلی گفتش که ای آشنه کار    | عشق چه بود پس این کن شکار   |
| گفت آن باشد که صد عالم ساع   | جمله بفرویشی برای ققاع      |
| تا چنین کاری نغیتمد مرد را   | اوج داند عشق را و درو را    |

حکایت

|                          |                            |
|--------------------------|----------------------------|
| اهل لیلی نیز مجنون راستی | در قبیله ره ندادندی بی     |
| داشت جو بانی در آن صحران | بو پستی بستد از و مجنون پت |



|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| خویش تن را کرد همچون گو سپند    | پیرگون شد بوت اندر زرخند      |
| در میان گو سپند انم گذار        | آن شبها نرا گنت بھر کرد کار   |
| تا یابم بوی یلی یک زمان         | پوی یلی ران در من در میان     |
| بھر و یابم پاسه از دو سپین      | تا نمان از دست زیر پوستین     |
| در تک مر سوی تو مردی بود        | کر ترا یکدم حسین مردی بود     |
| در در به بهمان بکوی دوپست شد    | عاقبت همچون بزیر پوست شد      |
| بس با فرگشت زایل شویش ازو       | خوش خوشی برخواست اول شویش ازو |
| بس گرفتش آن شبها بر شویش        | چون در آمد عشق آب از سرگشت    |
| تا دمی نپشت آن آتش ز آب         | آب نرود بر روی دوپست خرا      |
| کرد با قومی در آن صحرای پست     | بعد از آن روزی مگر همچون است  |
| بس بر منده مانند با ای سپر فراد | یک تن از تو مشن همچون گنت باز |
| گر بکوی من میارم این نفس        | جاء کان دوپست تو دار نفس      |
| بیج جاء بهتر از آن بوپست        | گنت مر جاء پنهانی دوپست       |
| بشم بدر اینزمی پوزم سپند        | بوپستی خواهم از آن گو سپند    |



|   |  |
|---|--|
| <p>پوست خواهد سر که یلی دوست<br/>         کی شناسم جانم جز پوست من<br/>         چون نداری مغز باری پوستی<br/>         و ز صفات تو بدل کرد ابدت<br/>         بخش جانست و ترک برهات<br/>         ز آنکه باری نیست جانباری حسن</p> | <p>اطلس و اکنون مجنون پوست<br/>         یا فرزند پوست بوی دوست من<br/>         چون خبر در پوست یافت از دوست<br/>         عشق باید که فرود بستاند<br/>         کمترین خیریت در محو صفات<br/>         پای در نه کرد پس افزای حسن</p> |
|---|--|

حکایت ایاز

|  |   |
|--|---|
| <p>این سخن شد فاش در مجلس<br/>         می دیدی آن کدای حق شناس<br/>         بود چشم زنده ایم سوی کوی<br/>         کان کدای کشت عاشق بر ایام<br/>         می دید آن رند در عشقش تمام<br/>         کویا چون کوی زخمی خورده بود<br/>         دید جانش جو جو و رویش جو گاه</p> | <p>کشت عاشق بر ایاز آن نیل<br/>         چون پواره کشتی اندر ره ایام<br/>         چون بمیدان آمدی آن مشک بوی<br/>         این سخن گفتند با محمود باز<br/>         روز دیگر چون بمیدان شد غلام<br/>         عشق بر کوی ایاز آورده بود<br/>         کرد بنمان سوی او سلطان گاه</p> |
|--|---|



بشت چون جوکان و سپردان کوی  
 خواندش محمود و کفش ای کدا  
 زند کفشش کر کد ایم و ریم  
 عشق و افلا پسند در میسایگی  
 توجان داری دلی افروخت  
 ساز و وصل است آنج تو د از بی  
 وصل با چندین سپازی کا زو  
 شاه کفشش انی پستی پنجر  
 کنت زیر او جو من آغشته است  
 قدر من او داند و من آن او  
 سرد و در کشتگی افتاده ایم  
 او خبر دارد ز من من هم از او  
 کرجه همچون کوی بی با و پیرم  
 دولتی دارم پس این کوی را

می دید از سر سوی میدان کوی  
 خواستی هم کا شکی با بادش  
 عشق بازی راز تو کتیر نیم  
 پست این سرمای بی سرمایگی  
 عشق را باید جو من دل خسته  
 صبر کن در درد و بجران نفس  
 بجزا که مرد عشقی باید ار  
 جلد چون بر کوی میداری نظر  
 من جو او و او جو من سرشته است  
 سرد و یک کویم در جوکان او  
 بی سرو بی تن بجان استاده ایم  
 باز میگویم مشت غم از او  
 یک من از کوی محنت کس ترم  
 کوبونند نعل آسبش گاه گاه



|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| کوی بر تن ز حسم از جو کاخ زرد | دین کدای دل شد بر جان د      |
| کوی اگر چه زخم دارد بی قیاس   | از پی او می دود آخرا یا پس   |
| من اگر چه زخم دارم پیش از تو  | نیست یکدم از بیم آن ماه و    |
| کوی که که در حضور افتاده است  | دین کدای پسته دور افتاده است |
| آخرا و را خود حضور می پس      | وز می وصلش سروری می          |
| من نمی یارم ز وصلش بویی       | کوی وصلی یافت از من کوی      |
| شهر یارش کنت ای درویش من      | دعوی افلا پس کردی پیش من     |
| کرمی کوی بی دروغ ای نیل و     | مغپسی خویش را داری کوی       |
| کنت تا جانم بود مغپس نیم      | مدعی ام مرد این مجلس نیم     |
| لیک در عشق تو کردم جان فشان   | جان فشانند میت مغپس از شان   |
| در تو ای مجود کومعنی عشق      | جان فشان در نه کن دعوی عشق   |
| این کنت و برد جان از جهان     | داد جان بر روی جانان ناگهان  |
| گر بترد یک تو جان از دست خرد  | اندرا تا خود بو پنی دست برد  |
| جون بداد آن زند جان خاک راه   | شد جهان مجود را از غم سیاه   |



|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| کمزرا گویند یک ساعت در آبی     | تا تو زین ره نشنوی با یک در آبی |
| جون جنین بی با و پیر کردی ملام | کلیج داری جمله در بازی تمام     |
| جون در اقیما خبر باشد ترا      | عقل و جان زیرو ز بر باشد ترا    |

### حکایت

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| در بزم افتاد مردی از عرب     | مانده از پریم بسم او در عجب  |
| در نطن می گذشت آن پخبر       | بر قلندر خانه افتاده اش گذر  |
| دید ز بد پستانی پرنده بن     | سرد و عالم باخت در هر یک سخن |
| جمله کم زن من دزد و باک تر   | در بلندی هر یک از یک باک تر  |
| هر یکی را کوزه دردی بد پست   | کوزه دردی زده اول پشت        |
| جون بدید آن قوم را میلش قناد | عقل و جان در شارع سیلش قناد  |
| جو که آن زندان خانش یافتند   | آب برده عقل و جانش یافتند    |
| جمله گفتن در ای میسج کس      | او در آمد پیش کم این بود پس  |
| مال و ملک و سیم و زر بودش سی | برو آن سیم و زرش حالی کسی    |
| زند آمد در و افروزش بداد     | وز قلندر خانه پرورش قناد     |



|                                    |                               |
|------------------------------------|-------------------------------|
| عور و نعلین چست جان فکرت           | مرد می شد بجنان تا با عجب     |
| عور و نعلین کوزد و سیت مکر تو خفته | باین او گشتش که بس آشفته      |
| راپست کو تا من بدانم حال تو        | درد و رامت زدو کجا شد مال تو  |
| شوم بود این در غم ز من مرا         | سیم و زر شد آدا شستن مرا      |
| یک قلندر خانه دیدم مایه که         | گفت میرفتم خزان در روی        |
| یا فتم در آن قلندر خانه راه        | عاطرم شد بایل آن جایگاه       |
| سیم و زر رفت شد م ناچیز من         | چچ و کیکر میندادم سینه من     |
| گفت وصف اینست بر قال اندر          | گفت وصف آن قلندر کو مرا       |
| در همه قال اندر ای مانده بود       | مرد احوالی میبای مانده بود    |
| جان بپر یا خود بجان بپذیر و در     | بای لاله یا سپهر خود گیر و در |
| جان فشانی سپهر کن در کار عشق       | گر تو بپذیری بجان سپهر عشق    |
| ماندت قال اندر ای یک تنه           | جان فشانی و بمانی بر من       |
| بجایت مرد عالی مرتبت               |                               |
| گشت عاشق بر یکی صاحب جمال          | بود عالی مرتبی صاحب کمال      |



|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| از قضا معشوق آن دل داده مرد | شد جو شایخ زعفران باریک    |
| روز روشن بر دلش تاریک شد    | مرکش از دور آمد و نزدیک شد |
| مرد عاشق را حجب کردن زبان   | کار دی در دست می آمد و آن  |
| گفت جانم ترا نخواهم گشت زار | تا بمرگ خود بمیرد آن نگار  |
| مردمش گشتند بس شوریده       | تو درین گشتن چه حکمت دیده  |
| خون میزد و دست از گشتن مدار | گو خود این ساعت نخواهد مرد |
| چون ندارد مرد گشتن حاصلی    | پس بر مرد را بجز جایی      |
| گفت چون بر دست من گشته یار  | در قصاص او گشتم زار زار    |
| بس جو خیزد در قیامت روز جمع | در قصاص او بسوزندم جو شمع  |
| بس بود اینجا و آنجا کام من  | سوخته یا گشته باشد نام من  |
| عاشقان جانسپار این راه آمدن | وز دو عالم دست کوتاه آمدن  |
| رحمت جان از میان برداشته    | دل بکلی از جهان برداشته    |

جان جو بر خاست از میان جانش

خلوتی کردند با جانان خویش



### حکایت خلیل

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| جان بفرز ایل اسپان می ند      | جون خلیل الله در نزع اوتقاد    |
| گر خلیل خویش آفر جان خواه     | گنت از بس شو بگو با با ش       |
| بر خلیل خویش کن جانرا سپل     | حق تعالی گنت اگر پستی خلیل     |
| از خلیل خود که دارد جان در نع | جان سمی باید پستد از جان تیغ   |
| از چه می ند سی بعنبر ایل جان  | حاضری گنتش که ای شمع جهان      |
| تو جرمی داری آفر جان نگاه     | عاشقان بودند جانبازان          |
| پای عنبر ایل آمد در میان      | گنت من چون گویم این دم ترک جان |
| گنت از من حاجتی خواه ای خلیل  | بر سر آتش در آمد جبر ایل       |
| زانک بند راه آمد جز آلاه      | من نکردم سوی آن دم نگاه        |
| تا از دشمنوم که گوید جان تار  | جون نخواهم کرد خوش خوش جان تار |
| نیم جوار زد جها پینه جان ما   | جون بجان دادن سپد فرمان        |

### حکایت

|                         |                        |
|-------------------------|------------------------|
| معرفت را وادی بی با و پ | بعنوان بنمایدت پیش نظر |
|-------------------------|------------------------|



|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| سج کس نبود که بنی انجایک   | مختلف کرد در سپاری راه      |
| سج دردی نی جوان دیگر است   | سپالک تن سپالک جان دیگر است |
| ما که جان من ز نقصان کمال  | مست ایم در ترقی و زوال      |
| لاجرم بس که پیش آید بید    | مریکی بر حد خویش آید بدید   |
| کی تواند شد درین راه طیل   | عکبت بتکام هم سپر پیل       |
| سیر بر یک با کمال او بود   | ترب مر یک حب حال او بود     |
| گر بر دیش خندان که مست     | کی کمال هر صفتش آید بدیت    |
| لاجرم چون مختلف اشقا و سیر | هم روشش هر که تیغند سج طیر  |
| معرفت اینجا تفاوت نیست     | آن یکی مجرب این است نیست    |
| چون بتابد آفتاب معرفت      | ایند پسر این م عالی صفت     |
| مریکی پناه شود بر قدر خویش | باز یابد در حقیقت صد خویش   |
| سرفه اش محروم روشن شود     | کلخن دنیا پرورد روشن شود    |
| مغزیند از میان پوست او     | خود پذیرد جز پوست او        |
| مرج پذیرد وی او پسند دام   | فست گوی او پسند تمام        |



|   |  |
|---|--|
| کاملی باید درو جان شکر<br>کز اسرار است شود ذوقی بید | تا کند غواصی این بحر ز رفت<br>مرزمانت نوشود و ذوقی بید     |
| تشنگی بر کمال انجا بود<br>کبر براری دست بر عرش مجید | صد هزاران خون جلال انجا بود<br>دم مزن یک ساعت از مایل      |
| خویش در کعبه عرفان غرق<br>گرفته تو خفت ز اهل تنیت   | در نه باری خاک ره بر سر تن کن<br>بس جو خود را نداری تعویبت |
| در نداری شادی از وصل یار<br>گرمی پنه جمال یار تو    | خیز باری ماتم حیران مدار<br>خیز و منشین می طلب اسپر تو     |
| ور نمی دانی طلب کن شرم مدار<br>چکایت                | جون خری تا جند باشی بی شمار                                |

### چکایت

|   |  |
|---|--|
| بود ادی سنگ شد در کوه جین<br>بر زمین چون اسگ بار دزار زار | اسگ می بار دزشش بر زمین<br>سنگ کردد اسگ آن مرد اسکار       |
| کز آن سنگی قدر در دست میخ<br>پست علم آن مرد باک است کوی   | تا فیامت زو بنار د بخرد ریغ<br>کز بچین باید شدن او را بجوی |



|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| زاکم علم از عصای مغان         | پسنگ شد باکی ز کافران       |
| جله تاریکست این محبت سری      | علم لدوی چون جوهر ستمای     |
| دو سه بجانت درین تاریکای      | جوهر عقلت و عقلت ستمای      |
| تو درین تاریکی بولی با و سپه  | چون پس کند ماند بولی را بس  |
| خویش را پنی بشیمان تریسی      | گر تو بر گیری ازین جوهر سپه |
| در بنا شد جوهرت ای سگس        | هم بشیمانی تو خواهی بود پس  |
| که بود و در بنود این جوهر ترا | مر زمان یا بم بشیمان ترا    |
| چون برون رفتی بروم درگی       | پست آنجا جای خاص آدمی       |
| که کسی آنجا بجای خاص باز      | می برود در نفس صد گونه راز  |
| در درین ره باز ماینه دای تو   | کم شود در توج سپه تابای تو  |
| شب نخت و روزم چیزی نخور       | این طلب در تو بدید آید مگر  |
| می طلب تو تا طلب کم کردت      | خود روز و خواب شب کم کردت   |

### حکایت عاشق

|                            |                                |
|----------------------------|--------------------------------|
| عاشقی از غرط عشق آشنده بود | بر سپه را می زار زاری خفته بود |
|----------------------------|--------------------------------|



|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| رفت معشوقش میانیش فراز        | دید او را خفته از خود رفته باز |
| رقعه بنوشت جسته لایقش         | بست آن بر آستین عاشقش          |
| عاشقش از خواب جویدار شد       | رقعه بر خواند و برو خون بار شد |
| این نوشته بود کای مردخوش      | خیز اگر باز رکابانی برسیم کوش  |
| در تو مردزاملی شب زنده باش    | بنی کی کن بنده وار و بنده باش  |
| کرد تو پستی مرد عاشق شرم ار   | خواب را با دیده عاشق جگر       |
| چون نه اینی و نه آنی بی سرور  | رو من در عشق مالات دروغ        |
| که نکتند عاشقی جز در کفن      | عاشقش خوانم ولی بزخوشین        |
| چون تو در عشق از پسر جهل آمدی | خواب خوش بادت که نااهل آمدی    |

### حکایت

|                            |                                |
|----------------------------|--------------------------------|
| با پسبانی بود عاشق گشت زار | روز و شب نی خواب بود و نی قرار |
| ممد می با عاشق پنخوش گشت   | کاخرای پنخواب یکدم خوش گشت     |
| گفت شد با پسبانی عشق یار   | خواب چون آید کیسه رازین        |
| با پسبانی عشق کی لایق بود  | خاصه مرد با پسبانی عاشق بود    |



|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| کی توان دیگر بخواب و نشت     | چون حسین سر بازی در پیرشت      |
| وام شوان خواست این خواب از   | من چگونه خواب یا بماندکی       |
| با سباز با سبانی میکند       | هر ششم عشق امتحانی میکند       |
| که ز غم بر روی تارک میزدی    | گاه میرفتی و جو بک میزدی       |
| عشق دیدی آن زمان خواب در     | که بختی بکیم آن خواب و خور     |
| تا نختی ی فغان برداشتی       | جمله شب خلق را کنداشتی         |
| جمله شب نیت یک لحظه خواب     | دوستی گفتش که ای در تف و تاب   |
| روی عاشق را بجا شک آب نیت    | گفت مرد با سباز خواب نیت       |
| کی بود ممکن که خواب آید بر د | از میان جان که آب آید بر د     |
| جواب از چشمش بدریا بار شد    | عاشقی با پای سبانی یار شد      |
| خواب خوش بادت اگر گویند      | بس محنت ای دل اگر جویند        |
| ز آنک دزدانند در بهلوی دل    | با سپبانی کن بسی در کوی دل     |
| چو سردار از دزدان نگاه       | پست از دزدان دلت بگرفته راه    |
| غرفتم را فریاد شواند رانند   | چند گویم چون دلت در غرقه مانند |



|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| عشق زود آید پدید و معرفت    | چون ترا این با سپهانی شد صفت |
| معرفت آید ز چو خوابی برو    | مرد را بی شک درین دریا خون   |
| چون بحضرت شد دل پدا بر برد  | مر که اوبی خوابی بسیار برد   |
| خواب کم کن در وفا دمی دل    | چون ز چو اپست پدا ری دل      |
| در محبت پست خفتد آن همه     | عاشقان رفتند تا پیشان همه    |
| زود یابد سرد و عالم را کلید | مر که شد ذوق عشق اوبدید      |
| و بود مردی شود در یاشی در   | گر زنی باشد شود مرد شکر ف    |

### حکایت عباس

|                              |                             |
|------------------------------|-----------------------------|
| دزده بر مر که تا بد در عشق   | با کسی عباسه گنت ای مرد عشق |
| و بود بس زن که مرد آید از او | گر بود مردی زین زاید از او  |
| مرد بشنیدی که از مریم نبرد   | زن ندیدی تو که از آدم نبرد  |
| کار مر که بر تو بکشاید تمام  | تا نیاید مر که می باید تمام |
| دزده این عالم و از دین شمر   | ملک این اوان و دولت این شمر |
| گر شوی قانع بملک این جهان    | تا بد ضایع نمائی نیل کان    |



|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| چند کن تا حاصل آید این صفت  | پست دایم سلطنت در معرفت   |
| بر همه خلق جهان سلطان بود   | مر که پست عالم عرفان بود  |
| ذوق یک شب بنم ز بحر بی کنار | گردانندی بملک روزگار      |
| روی یک دیگر نه پسندید ز دور | جمله در ماتم نشیندی ز دور |

### حکایت

|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| دید آنجا نیل دل و دیوانه    | شد مکر محمود دور و پیرانه      |
| پشت زیر بار آن کوهی که داشت | پیر فرورده باند و سی که داشت   |
| در نه بر جانت ز نم سنگ دور  | شاه را چون دید و کتاد و رباش   |
| با چند ای خویش کافر نعمتی   | تو نه شاهی بود که بس درون معنی |
| یک سخن با من بگو دیگر کموی  | گفت محمودش مرا کافر کموی       |
| گزید دور افتاده زیر روز     | گفت اگر دانا شوی ای پخته       |
| جمله آتش زیزی بر سپر تمام   | نیستی خاکستر و خاکت تمام       |

### حکایت

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| نی در و دعوی دینی معنابود | بعد از آن وادی استغاب بود |
|---------------------------|---------------------------|



|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| می زند بر هم بیکدم کشوری       | می جسد از بی نیازی مصری     |
| مفت دریا یک شتر اینجا بود      | مفت دوزخ یک شتر اینجا بود   |
| مشت جنت تیرا پنجاه است         | مفت دوزخ مجموع افسرده است   |
| مپت موری داسم اینجا عیب        | مر نپس صد نیل آخر ای عیب    |
| ماگمغنی را شود در جسد          | کس نماز زین در صد فایده     |
| صد هزاران سیر بوش از غم بسوخت  | ماگم آدم را اجرائی بر فرخت  |
| صد هزاران چشم عالی شد روج      | تا دران حضرت دروگر کش فوج   |
| صد هزاران خلق دریا بار شد      | تا که عیسی محرم اسپر ار شد  |
| صد هزاران طفل سپر برین شد      | تا کلیم الله صاحب دین شد    |
| صد هزاران خان مان تا روج یافت  | تا محمد یک شبی معراج یافت   |
| قدرتی نو دارد و اینجا کن       | خواه اینجا نوحه کن خواهی کن |
| گر جانی دل کبالی دین           | بجنان میدانگ خوابی دین      |
| که درین دریا هزاران پیر شد     | ششمنی در بحر بی پایان شد    |
| که فرود شد صد هزاران سیر بخواب | ذره با پاید شد زان آفتاب    |



|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| کر شود افلاک و انجم لخت لخت | در جهان کم کمگیر از درخت     |
| کز مای در عدم شد ناستاه     | بای موری لنگ شد در قعر جاه   |
| کرد و عالم شد می یکبار نیت  | در زمین رنگی همان انکار نیت  |
| کر نما از دیو در مردم اثر   | از سپر یک قطع باران در کده   |
| کر بر نخت این جمله شهاب خاک | موی حیوانی اگر بود چه باک    |
| کر شد انچه جزو کل کلی تابه  | کم شد از روی زمین یک برک گاه |

### حکایت جوان

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| درده ما بود بر نامه سیه جو ماه | او قشاد آن ماه یوسف و شن بجاه |
| بر زبر افتاد خاک اورا بسی      | عاقبت ز انجا بر آوردش کپه     |
| حال در وی کشته بود در روزگار   | با دو دم آورده بودش کار و بار |
| آن نگو سیرت محمد نام بود       | تا بدان عالم از و یک کلام بود |
| چون پدر دیدش خبان گفت ای سر    | ای چراغ چشم دای جان پدر       |
| ای محمد با پدر سیه لطفی بکن    | یک سخن کو گفت آخر کو سخن      |
| کو محمد کو پسر کو بیج کس       | این گفت و جان بداد این نبود   |



|                                 |                             |
|---------------------------------|-----------------------------|
| دزنگرای پالک صاحب نظر           | تا محمد کو و آدم در نکر     |
| آدم آفر کو ذریات کو             | نام جزویات کلیات کو         |
| کو زمین کو کوه و کو دریا کو فلک | کو پری کو دیو و مردم کو ملک |
| کو کنون آن صد هزاران جان باک    | کو کنون آن صد هزاران تن خاک |

### حکایت

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| یوسف ممد امک چشم راه داشت      | پسینه باک و دل آگاه داشت       |
| گفت بر شوهر ما بالی عیش        | بس فرو شو سر ز زیر تخت و فرش   |
| مرجه بود و دست و خواهد بود نزد | جدید و جدید یک یک ذره چیز      |
| قطن است این جمله از دریای خود  | گر بود فرزند و گرنه بود بس پود |
| نیت جنت وادی این ای سیم        | پهل میدانی تو از جمل ای لیم    |
| گر شود صدره روان خون دلست      | تم نیفتد قطع جز یک منزلت       |
| در جهانی را بگردم بسبری        | کام اول باشدت چون نگر          |
| میج پالک راه را بایان ندید     | میج کس این درد را در مان ندید  |
| گر یک اسپه و ایم می دوی        | تا ابد با منک در یانی شنوی     |



|                              |                                 |
|------------------------------|---------------------------------|
| نی شدن نویست نی استادت       | نی ترا مردن چه و نی ذادنت       |
| مشکلا چون کار افتادت چه سو   | کار سخت اینست استادت چه سود     |
| پسر زن سر مین ای مرد خوش     | ترک کن این کار و مین در کار گوش |
| هم بزرگ کار کن هم کار کن     | کار خود اندک کن بسیار کن        |
| تا اگر کاری بود در میان کار  | پس دارد در ترا پایان کار        |
| در نباشد کار در میان کسی     | با تو نی کار بود آنجا کسی       |
| ترک کن کاری که آن کردی سخت   | کرده ناکرده این باشد در دست     |
| چون شناسی کار خود توانی ساخت | بو که توانی شناخت و کار ساخت    |
| بی نیازی پن و استغنا نگر     | خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر   |
| برق استغنا جان انچه فروخت    | کز تق و صد هزاران جان سوخت      |
| صد جهانی تو فرو ریزد بخاک    | گر جهان بود درین میدان چو خاک   |

حکایت حکیم

|                        |                             |
|------------------------|-----------------------------|
| دین باشی کان حکیم باشی | تخت خاک آورد در پیش خود     |
| مایب سیاره آرد آشکار   | بس کند آن تخت پر نقش و نگار |



|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| م فلک آرد پدید و نم زمین      | که بدان حکمی کند کامی بدین    |
| م عروج هم بروج آرد بدین       | م افول و هم عروج آرد بدین     |
| م نخست هم سعادت بر کشد        | خانه موت و ولادت بر کشد       |
| جون حساب بخش کرد و بعد از آن  | کوشه تخت بگرد آن زمان         |
| برفشانند کوی آن مرکز بنود     | و آن همه نقش و نشان مرکز بنود |
| صورت این عالم بر سج سج        | ست همچون صورت آن سج سج        |
| تو نیاری تاب آن کنج گزین      | کرد او کم کرد در کنج نشین     |
| جمله مردان ز ما اینجا شدند    | و دو عالم بی نشان اینجا شدند  |
| جون نداری طاقت این راه تو     | گر همه کوی سپنجی گاه تو       |
| <b>حکایت</b>                  |                               |
| گفت مردی مرد را از اهل راز    | بوده شد از عالم اسرار باز     |
| ما تفری در حال کنت ای پسر زود | آنچه می خواهی بخواه و بگیرد   |
| پیر گفتش من ندیدم کابنیا      | بستلا بودند در رنج و بلا      |
| مر کجا رنج و بلا می پیش بود   | اینیا را آن همه در پیش بود    |



|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| کی رسید راحت بدین مرتع        | اینبار چون بلا آمد نصیب      |
| کاشش در عجز خودم بکداری       | من نه عزت خواهم و نه خوار    |
| گه ترا یکی تواند بود کج       | چون نصیب مهتران در دست و پنج |
| من ندارم تاب دست از من بیا    | آنها بودند پسر غوغای کار     |
| تا ترا کاری نیستند از چو      | مرجه گویم از میان جان خود    |
| مجموعه کنکی بر ز بر اسپتاده   | کرجه در کج به خطر افتاده     |
| چون در افقی جان کی آری در کما | اول از بندارمانی سینه قرار   |

### حکایت

|                              |                              |
|------------------------------|------------------------------|
| دید کند وی عیال در گوشه      | آن کس می شد ز بهر توشه       |
| در خوش آمد که گو آرا ده      | شد ز ذوق آن عیال دلدا ده     |
| در درون کند و م نشاند از و   | تا این پکین حوی بستاند از و  |
| شاخ نیکوتر بود در آبکین      | شاخ و صلح کر بر اید این چنین |
| در درون ره دادش بستند جوی    | کرد کارش اکیسی پرون شوی      |
| بای و دستش در عیال شد استوار | چون کس را با عیال افتاد کار  |



|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| از طیدن پست شد سوخته او       | وز جیدن سخت تر شد بنده او     |
| در خردش آمد که مارا تگرشت     | و نجبینم تلخ تر از زمرگشت     |
| گرجوی دادم دو جو اکنون دهم    | بو که زین در مانن کی پیرون هم |
| پس درین ادی دیه فارغ میاد     | مرد این دادی بحسب با نفع میاد |
| روزگار سیت این دل اشغله کار   | نابغلت میکند ارد روزگار       |
| خیزد این ادی شکل قطع کن       | باز بر از جان و از دل قطع کن  |
| زانکه تا با جان و با دل سم پی | مشرکی و ز مشه کان غافل تری    |
| جان برافشان دره و دل کنشار    | در به استغنا بگردانید کار     |

### حکایت شیخ خرقه بوش

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| بود شیخ خرقه بوش و نامدار     | بر دازوی دختر سی پیکان قرار |
| شد بخان در عشق آن دختر بون    | کردش میزد دریا موج خون      |
| بر امید آنک پند روی او        | شب نختی با پیکان در کوی او  |
| مادر دختر از آن آگاه شد       | گفت شیخا چون دولت کرا بشد   |
| تو اگر بر راپست داری این مویس | بیشه ما پست بکنی نی و بس    |



|   |   |
|---|---|
| <p>             بعد پالی عقد مهمانی میکنی<br/>             خرقه را بکنند و شد در کار حبس<br/>             قرب پالی از پی این کار شد<br/>             چون چنین دیدش بگفت ای پهلوی<br/>             این حس را کردی و مرکز این که کرد<br/>             زانکه گزبان میکنی این قصه باز<br/>             با تو کرد اندی می این کار را<br/>             یک نهد از دست من در دست تو<br/>             خون شد و یکدم نیامدم در راه<br/>             در شما یک تن نشد اسپر از جوی<br/>             انکهی از حرف من که شوید<br/>             بجهت در خواست کور بهر کسی           </p> | <p>             رنگ ماگیری و پیکانی میکنی<br/>             چون بود آن شیخ اندر کا پست<br/>             باسکان درشت و در بازار شد<br/>             صوفی دیگر که بودش هم نفس<br/>             مدتی سی پال بودی مرد مرد<br/>             کنش ای عاقل مکن قصه دراز<br/>             حق تعالی داند این سپر را را<br/>             چون بو چند طعنه پو سپت تو<br/>             چند گویم کین دلم در در راه<br/>             من بیوده شد و بسیار کوی<br/>             که شما اسپر اردان ره شوید<br/>             در بگویم پیش ازین زین <sup>رهب</sup> </p> |
|---|---|

### حکایت

|                       |                           |
|-----------------------|---------------------------|
| نخچه بر کوششش گفت دور | نومیدی شیخ را گفت از حضور |
|-----------------------|---------------------------|



گرتوری خود بشوی این زمان

انگهی من نخته آرم در میان

در بنجاست مسکن بوی زان بود

پش پستان نخه کوی زان بود

### حکایت

بعد از آن وادی توحید آیدت

منزل تجرید و تعریف آیدت

رو بهار ازین سیبان در کند

جمله سر از یک کریبان بر کند

گر بسی نینے عدد و راندکی

آن یکی باشد درین دور کی

چون بسی باشد در یک یک مدام

آن یکی در یک یکی باشد تمام

زان یکی کان در عدد آید ترا

نیت این یک کان اجد آید ترا

چون برو نیت از اجد او از عدد

از ارل قطع نظر کن تا آید

چون از لکم شد ابد هم جاوید

سر دورا میسجی نماند در میان

چون همه میسجی بود میسج این همه

کی بود در اصل جز میسج این همه

### حکایت دیوانه

گفت آن دیوانه را مرد عسیر

حیث عالم شرح ده این مایه چیز

گفت پست این عالم پر نام و ننگ

بجو نخلی بسته از صد کونه رنگ



گر بد پست این تخی می مالد یکی  
 چون همه مومست جز آدم نیست  
 چون یکی باشد همه نبود وی

بجمله آن موم کرد دلی شیک  
 و رکه جندان زنگ جو یک چر نبست  
 نی منی بر خیزد اینجا نی توی

### حکایت

رفت پیش بو علی آن پسر زن  
 شیخ گفتش نذر دارم ای عزیز  
 پسر زن با او بگفت ای بو علی  
 تو درین ره مرد عفت و جلالت  
 مرد را در دیده اینجا غیر نیست  
 مرد پسالک چون بجد دل رسید  
 هم از دوشنو پنجه اشکار  
 هم جز او کس را نداند یک زمان  
 هم در وهم زو و هم با او بود  
 هر که دریای وحدت کم نشد

کاغذی زر برد کین پستان من  
 غیر حق پستانم از کس هیچ چیز  
 از کجا آورده این اچو یله  
 جند نیمنی غیر اگر اچول نه  
 زانک اینجا کعبه نیست و نیست  
 اندرین ره چون بدین منزل رسید  
 هم بدو باشد جواشس بایدار  
 هم جز او کس را نداند جادوان  
 هم برون از سرسراین نیکو بود  
 کر همه آدم بود مردم نشد



|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| مرکه از اهل مسز از اهل عیب    | اقبالی دید اندر جیب عیب        |
| آنکه او در آفتاب خود رسید     | تو یقین میدا یک نیک و بد رسید  |
| تا تو با شکی بد انجا بود      | چون تو کم کشتی همه سودا بود    |
| گر تو مانی در دج و خویش باز   | نیک و بد پنی نیس و ره در       |
| تا که از میسجی بدیدار آمدی    | در نهاد خود گرفت را آمدی       |
| کاشکی اکنون جو اول بوده       | یعنی از پیستی معطل بوده        |
| از صفات خود بکلی پاک شو       | بعد از آن بادی بکف در خاک شو   |
| تو کجا دانی که اندر تن ترا    | چه بلید هیاست چه کلخن ترا      |
| مار و کزدم با تو زیر پرده اند | خفته اند و خویش را کم کرده اند |
| هر کسی را دوزخ بر مار است     | تا بر دازی ز دوزخ کار است      |
| گر بردن آیی ز یک یک پاک تو    | خوش بنجواب اندر شوی در خاک تو  |
| ورنه زیر خاک چه کزدم به مار   | میکنندت پختت مار و شمار        |
| تاگی ای عطار ازین حرف مجاز    | بر سپه نوحید و اسرار ای باز    |
| مرد پناک جو رسید انجا یگا     | جایگاه و مرد بر خنیر دز راه    |



|                                  |   |
|----------------------------------|---|
| کم شود زیرا که بیدار آید او      | کنک کرد زانکه کو یا آید او                |
| جزو کرد و کل شود نه کل نه جزو    | صورتی نی جسم و نی جان و نه <sup>عضو</sup> |
| مر جبار آید برون از حجاب         | صد نزار آید برون از صد                    |
| در دپرستان عشق این عجب           | صد نزاران عقل نپی خشک لب                  |
| عقل اینجا کیت افتاده بدر         | مانده طفلی کو زو مادر زاد و کر            |
| دن مر کس که این سر یافت است      | هرز ملک مرد و عالم تافت است               |
| خود جو این کس نیست مویسی در بیان | جون بتا بد پسر مویسی در جهان              |
| در جهان عشق مجرم این کس است      | گر جو این کس نیست کل هم این کس است        |

### حکایت لقمان

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| گفت لقمان سرخی کای الاء     | پر م و سر کشته و کم کرده راه  |
| بنده کو پر شد شادش کند      | بس خطش بد مند و آزادش کتند    |
| من کون در بنده کیت ای شاه   | بجو برقی کرده ام سوی سیاه     |
| بنده بس عنسم کتیم شادیم بخش | پر کتیم خط آزادیم بخش         |
| ماتنی گنت ای جرم را خاص     | مر که او از بنده کی باید خلاص |



|                            |                            |
|----------------------------|----------------------------|
| ترک گیر آن مردود در نه قدم | بجو کرد عقل و تکلیفش بهم   |
| عقل و تکلیفم باید و پیلام  | گفت آنی من ترا خوشم مدام   |
| بای کویان دست میزد در خون  | بس تکلیف و ز عقل آید برود  |
| بنده یاری پستم بس جستم     | گفت اکنون من ندانم بهستم   |
| زره در دل غم شادی نماند    | بنده کی شد محو آزادی نماند |
| عارفم اما ندارم معرفت      | بی صفت گشتم نکشتم بی صفت   |
| بجو گشتم در تو و کم شد دوی | می ندانم تو یمنی یا من توی |

### حکایت عاشق صادق

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| عاشقش خود را در افکنده از دست   | از قضا احوال معشوقی در آب     |
| آن یکی پرسید از آن ای محب       | چون رسیدند آن دو تن با یکدیگر |
| از چه افکندهی تو خود را در میان | گرم من احوال دم بدین آب روان  |
| ز آنکه خود را از تو می شناختم   | گفت من خود را جواب اندام      |
| یا تو من یا من هم توی           | تو منی یا من تو ام چند از دوی |
| مرد و تن باشیم با هم و پیلام    | چون تو من باشی من تو بروم     |



تا دوی بر خاست و در کشت یافت

چون دوی بر خاست تو حیدت نیافت

### حکایت

گفت روزی فرخ و سپه بود

روز عرض لشکر محمود بود

شد بصرابی عدو پیل و سپاه

بود بالای بر آنجا رفت شاه

شد برادرم هم یازو هم چسپن

هر چه میکردند عرض انجمن

بود روی عالم از پیل و سپاه

بمحو آن مور و ملخ بگرفت راه

چشم عالم انجان لشکر ندید

پیش از آن لشکر کسی دیگر ندید

بس زبان بگشاد شاه تاج و

بس ایاز خاص را گفت ای سپه

پست خدین پیل و لشکر آن من

جمله آن استت با این انجمن

کرد گفت این لفظ شاه نامدا

نیک نبارغ بود ایاز پسر

شاه را خدمت بکرد انجلیکا

خود بگفت او کین مرا کینت شاه

شد چسپن آشفته و کنت ای علم

میکند شامیت خدین احترام

تو چرا حرمت نمی داری نگاه

حق گذاری این بود در پیش شاه

چون ایاز از قصه شنید این خطاب

گفت پست این را موافق در جواب



|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| یک جواب اینست کین بی روی راه | کر کنم خدمت پیش باد شاه       |
| یا بجا کاشد بخواری پیش او    | یا سخن گوید بزاری پیش او      |
| پیشتر از شاه دگر آمدن        | جمله باشد در برابر آمدن       |
| من کیم تا سپردین کار او را   | در میان خود را پدیدار او را   |
| بنده آن او شریف آن است       | من کیم فرمان برم فرمان است    |
| آنچه هر روزی که شه پر دگر    | آن کرم کوی ایاز امر دگر       |
| من که باشم تا جرایم پدید     | من در آن معرض کجا ایم پدید    |
| من کیم خدمت نه در خورد امیش  | کیستم تا در برابر امیش        |
| جون حسن شنید این قول ایاس    | گفت حسن ای ایاز حق شناس       |
| خط بدادم من که در ایام شاه   | لایقی مردم بصد انعام شاه      |
| بس حسن گفتش بگوید که جواب    | گفت نیست آن پیش تو گفتن جواب  |
| این سخن را با تو گفتن راست   | مجرم این از جز من شاه نیست    |
| جون تو انجا مجرم آن نیستی    | با تو جون گویم که سلطان نیستی |
| بس حسن را زود بند بستاد شاه  | شد حسن رقیل آن سپاه           |



|  |  |
|--|--|
| <p>         چون در آن خلوت نماند و من<br/>         شاه گنتش خلوت آمد رازگوی<br/>         گنت مر که کز کمال لطف شاه<br/>         در فروغ بر تو آن یک نظر<br/>         از جای آفتاب فر شاه<br/>         چون سینه ماند ز من تا فرود<br/>         کز جسمی پستی تو پس آن زمان<br/>         از بد و وز نیک با خود میکنی<br/>         سایه کو کم شود در آفتاب<br/>         پست ایاز آن سایه در کوی تو<br/>         چون شد از خود بنده فانی نماند       </p> | <p>         از حسن موی که بنود از حسن<br/>         و آن جواب خاص ما بمن بازگوی<br/>         میکند پوی من پس کین نگاه<br/>         بجز کرد وجود وجودت سپهر<br/>         باک میخیزیم آن سیاحت <sup>ز راه</sup><br/>         چون بخدمت پست اقم در سجده<br/>         نیستم من پست آن شاه جهان<br/>         که تو یک لطف و کر صد میکنی<br/>         زو کی آید خدمتی در هیچ باب<br/>         کم شدن در آفتاب روی تو<br/>         سر چه خواهی کن تو دانی نماند       </p> |
|--|--|

### حکایت وادی حیرت

|   |  |
|---|--|
| <p>         بعد از آن وادی حیرت آیدت<br/>         مرنفیس اینجا جو یعنی باشدت       </p> | <p>         کار دایم در دو چهرت آیدت<br/>         سر دمی اینجا در سیغ باشدت       </p> |
|---|--|



|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| آه باشد درو باشد پوزم     | روز و شب باشد نه شب نی روزم |
| درنگ مرموی انکس نی تیغ    | می جلد خون می نگار دای ریغ  |
| آتشی باشد پیره مردین      | مایچه بس پوخته از در دین    |
| مرد حیران چون رسد اینجا   | در تخرمانده ام کم کرده راه  |
| مرد زود تو خید بر جانش تم | جمله کم کرده از و نویسم     |
| کرتو گویند پستی یا نه     | نیستی کوپی که پستی یا نه    |
| در میان ما بروینے از میان | برکناری یا نهانی یا عیان    |
| فانی یا باقی یا مردوسی    | یا نه مرد و تو یا مردوسی    |
| کوید اصلا می ندانم جنس من | دین ندانم هم ندانم نیر من   |
| نی سیلما نم نه کافر بس چم | عاشقم اما ندانم بر کیم      |
| من که از عشتم ندارم اگهی  | هم دلی پر عشق دارم هم تهی   |

حکایت

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| خسروی کافاق در فرمایش بود | دختری جوانه در ایوانش بود |
| از گویی بود آن شکسری      | یوسفی و جاه و زندان برپری |



غمزه او صد دلی مجروح داشت  
 ماه رویش مثل فردوس آمده  
 چون ز قویش میر باران آمدی  
 نیکس پستش ز مکرکان خار را  
 در دیاقوتش که جانراقت بود  
 چون بنجدیدی لبش آب حیات  
 مر که کردی در زنجانش نگاه  
 مر که صید روی چون ماهش شدی  
 آمدی القصه پیش بادشاه  
 ج غلامی اکت دار و اجمال  
 در بسیط عالمش عمت بنود  
 خیره ماندندی در ان خورشیدی  
 کرد روزی از قضا خسر نگاه  
 دل ز دستش رفت و در خون افتاد

سر پر مویش کی بار روح داشت  
 دانک از بر دوشش دو پیش آمده  
 قاب تو پیشش شنا خوان آمدی  
 در زانکندی بسی شیار را  
 دایما روح القدس مبهوت بود  
 تشنه مردی و ز لبش خستی زکات  
 او قشادی سرگون در قهر جاه  
 بی ریس جالی فرو جامش شدی  
 از پی خدمت غلامی مسجوماه  
 هر دو به رانم محاف هم زول  
 مثل او در حسن سر غوغا بنود  
 صد هزاران خلق در بازو کوی  
 دید روی آن غلام بادشاه  
 عقل او از پرده پستون او افتاد



|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| عاقبت را پتقراری پیش کرد    | مدتی با خویش تن اندیشه کرد     |
| در کداز سپور دل بر اشتیاق   | میگذاخت از شوق و خست مراق      |
| در آغای و پخت عالی مرتبه    | بود او راده کیتیک مطربه        |
| لجن و اودی ایشان جان فرای   | جمله موپیتقار زن بر بطسرای     |
| ترک نام و ننگ ترک جان کجاست | حال خود در حال با ایشان کجاست  |
| جان جان کس را کجا آید بکار  | سرگراشد عشق جانان شکار         |
| در غلط افتد که این نبودم    | گفت اگر عشقم بگویم با غلام     |
| کی غلامی را رسید چون من چه  | چشمم را هم زیان دارد پس        |
| در بس برده بمیبرم زار زار   | گر بگویم قصه خود آشکار         |
| چون کنم بی صبرم و درنده ام  | صد کتاب صبر بر خود خواندم      |
| بهره یابم کوسینا بد اگهی    | آن می خواهم گران سپردی         |
| کار جان من بگام دل شد       | گر چنین مقصود من حاصل شود      |
| جمله گفتندش دل ناخوش مکن    | چون خوش آواز آن شنیدند این سخن |
| اینجان کس کو خبر نبودشان    | تا شب پیش تو آرمیش نهان        |



یک کینزک شد نهان پیش غلام  
 داروی پهبوشیش در می فکند  
 چون بخورد آن می غلام از خویش شد  
 روز تا شب آن غلام سیم بر  
 چون شب آمد آن کینزک آمدند  
 بس نهادند آن زمان بر بسترش  
 زود بر تخت زرش بنشانند  
 نیم شب چون نیم پستی آن غلام  
 دید قصری همچو فردوس از کنار  
 عنبرین ده شمع می افروختند  
 بر کشیدن آن بتان بگیر سماع  
 بوده می آن شب میان جمع  
 کم شدن درجه دختر غلام  
 مانده بود او خیره و نه عقل <sup>جان</sup> و نه

باده آورد در زمان صاف ز جام  
 لاجرم پهبوشی در وی فکند  
 کار آن زیبا کینزک پیش شد  
 بوست از دو عالم بی خبر  
 پیش او افتاد خیزان آمدند  
 در نهان بردند پیش دخترش  
 جوهرش بر فرق می افشانند  
 چشم چون ز کس کشاد از تم تمام  
 تخت زرین از کنارش با کنار  
 همچو مینم عود تر میخوستاند  
 عقل جانرا کرده تن جانرا داد  
 همچو خورشیدی بنوری شمع  
 در میان آن همه خوبان تمام  
 فی درین عالم بمبسنی فی دران



|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| جان او از عشق در حال آمدن     | پسینه پر عشق و زبان لال آمده  |
| کوشش بر او از موسیقار دانا    | چشم بر رخسار دلدار داشت       |
| سم دمانش آتش تر یافت          | هم شمش عین تر یافت            |
| نقل می را بوی سپهر دلی بداد   | دخترش در حال جام می بداد      |
| در رخ دختر می حیران ماند      | چشم او در جبه جانان ماند      |
| اسک می بارید و می خارید سپهر  | چون زبانش می نیاید کار کرد    |
| اسک در رویش نشانندنی از زار   | مرزبان آن دختر همچون نگار     |
| که نمک چون بوی سپهر کردی چکری | که لبش ابو سپهر دادی چون سگری |
| کاه کم شد و جادوی خوشش        | که پریشان کرد زلف پریشش       |
| ماندنی با خود نه چو چشم باز   | آن غلام مست پیش و نواز        |
| تا بر آمد صبح از مشرق تمام    | هم در آن نظر می بود آن غلام   |
| زود بر زدندش بجای خوش با      | چون نخواست اینجا غلام سرفراز  |
| یافت آخواندیکه از خود خبر     | بعد از آن چون آن غلام سیم     |
| شور آوردش نبوده شزان چو بود   | بودنی چون بود از خوش چو بود   |



کرج میج آبی بودش بر جگر  
 دست در زو جاده بر تن جاک کرد  
 قصه بر رسیدند از آن شمع طراز  
 آنج من دیدم عیانست خراب  
 آنجا شب بر من حیران گذشت  
 آنج من دیدم نیارم کفایت باز  
 هر کس کفتند آخر انده یک  
 کفت چون در مانده ام چون مضطرب  
 میج نشیندم خوب نشیندم همه  
 عاقلی کفتش که خوابی دیده  
 کفت من گم نیم پندار سی  
 می ندانم کان بستی دیدم  
 زیر عجب تر حال بود در جهان  
 نی توانم کفت نی خواوش بود

آب او بگذشت از بالای  
 موی بر کند و بر سپر خاک کرد  
 کنت شوام نمود این قصه باز  
 پیکس هرگز نه پند آن بخواب  
 بر کسی هرگز ندانم آن کشت  
 زین عجیب تر نه پند میج راز  
 با خود آبی و بارنگو از صدیکه  
 کان من دیده ام یادیکری  
 من ندیدم کرجه من دیدم  
 کین چنین دیوانه و شورده  
 کان بخوابی بود یا پیدا  
 یا بهشیاری صفت بشنیدام  
 جالسی نی آشکارانی نهان  
 نی میان این دآن مدوشش بود



|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| فی از و یک ذره می یابیم نشان | فنا زمانه می جو کرد او ز جان  |
| میج کس نداند نشان در هیچ حال | دیده ام صاحب جمال کز کمال     |
| ذره و الله اعلم بالصواب      | بصیت پیش جن او آفتاب          |
| گرچه او ربانی کمان دیدم یمن  | جون نمی گویم چه گویم بعد زین  |
| در میان این دو آن شوریده ام  | من جو او را دیده و نا دیده ام |

### حکایت آن پیر زن

|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| راه پنی سوی آن زن نگریت       | مادری بر خاک دست می کریت     |
| زانکه از کم گشته میداند بحق   | گفت این زن برده از مردان سبق |
| وز که افتاد پست ز میان ناصبوا | کز که امین کم شده مانند دست  |
| داند او تا بر که می باید کریت | فرخی گزیا ر میداند که گیت    |
| روز و شب بنشیند و ماتم زده    | شکل آمد قصه این غم زده       |
| کز که دور افتاده ام گریان شن  | من نه اکام جنین جیران شن     |
| بر که میگیریم جو ابر نوبهار   | فی ما معلوم تا از درد کار    |
| ریخت خون گشته در حیرت         | من نبردم بوی و این حیرت مرا  |



این زن از جون من سهران کوچی  
 بل که شد هم نیز منزل ناپدید  
 رسیمان عقل را پر کم شدن است  
 مر که او اینجا رسد مر کم کند  
 کر کسی اینجا زره دریا پخته

زاکم از کم گشته خود بوی بر  
 در جنین منزل که دل شد ناپدید  
 خانه پندار را در کم شده است  
 جارجد خویش را در کم کند  
 سه کل در مر نفس در مایه

### حکایت

صوفی میرفت آوازی شنید  
 کس کلید یافت اینجا  
 کرد در من پسته ماند چون کنم  
 صوفی شگشا که گشت خفته باش  
 بر در بسته جو بنشی بی  
 کار تو سهل است دشواران  
 نیت کارم را دمی باو سری  
 کاش این صوفی بسی شتاشی

کان یکی میگفت کم کردم کلید  
 زاکم در بستیت و من بر جایگاه  
 غصه پسته ماند چون کنم  
 در جو میدانی برو کو بسته باش  
 بیج شک نبود که بکشاید کسی  
 گزنجی می بسوزد جان من  
 نی کلیدی بودی گزنی در  
 بسته یا بکشاده در و ایامتی



|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| می ندانم هیچ کس تا بخت حال    | فیت مردم را نصیبی بنده خیال   |
| تا کنون چون کرده اکنون مکن    | هر که گوید چون کنم کو چون مکن |
| هر که در دوا دی حیرت در شفا د | هر نفس در صد بلا حیرت شفا د   |
| نی جو کم کردند من چون پی برم  | حیرت در کشتگی تا کی برم       |
| تا اگر می دانم حییه انمی      | می ندانم کاشکی میدا اینمی     |
| کفر ایمان کشت ایمان کفر شد    | مرد را اینجا شکایت شکر شد     |

### حکایت شیخ بکر آباد

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| کرد جل حج بر توکل انیت مرد     | شیخ بکر آباد را بگرفت در     |
| بر مسند دیدارش کسی با یک ایزاد | بعد از آن موی شنبه تن نزار   |
| بسته زناری و بکشاده کفی        | در دوش تابی و در جانش تعنی   |
| کرده در آتش کبریا کبری طواف    | آمدنی از پی دعوی و لاف       |
| این حکایت است آخر شرم دار      | گفت کتم ای بزرگی روزگار      |
| حاصل این جمله آمد کافری        | کرده جنین حج و جنین پیری     |
| هیچ میدانی که این شکایت        | این کدا مین شیخ کرد این کایت |



|                              |                                |
|------------------------------|--------------------------------|
| ایشم ده خانه و رخت افتاد     | ایشخ کتاکار من سخت افتاد       |
| داد کلی نام و تنک من بیاد    | زین سبب شد بوی رنگ من بیاد     |
| می ندانم جمله زین پیش من     | گشته ام حیران ز کار ز خویش من  |
| یکد از د نام و تنک اندر میان | چون در اید این چنین آتش بجایان |
| تا که قمار چنین کار آیدم     | از گذشته کجبه پیرا را آیدم     |

حکایت

|                               |                             |
|-------------------------------|-----------------------------|
| دیدم پر خویش را یکتب بنوا     | نومیدی بود دل چون آفتاب     |
| گشتم از بحر توبی صبر و قرار   | گفت با پرش که ای شیخ بکار   |
| تا بر رفتی من ز حیرت پیو ختم  | در فراغت شمع دل افرو ختم    |
| حال تو چونست اینجا باز گوی    | گشتم اینجا من ز حضرت رازجوی |
| از شما حیران تریم اینجا یگانه | بابی در قعر این زندان و جاه |
| میگزم دادیم بدندان بشت        | پیر کنتش مانده ام حیران و   |

دوره از حضرت عقی مرا

میت صد گونه در دنیا مرا



### حکایت فقر و فنا

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| بعد از آن وادی فقرست و فنا   | کی بود اینجا پنجن کهنستن روا  |
| عین این وادی فخر اموشی بود   | کنکی و کزری و مد موشی بود     |
| صد هزاران دره جاوید تو       | کم شدن پی زیک خورشید تو       |
| بجز کل مر که بخش کرد رای     | نقشها بر بجز یک ماند بجای     |
| مرد و عالم نقش این دریا نیست | مر که گوید نیست این سودا نیست |
| می نیاید هیچ جز کم بوده کی   | اند رین دریایلی آسود و بیکی   |
| کز این کم بوده کی بارش دهند  | صنع پن کرد و بسی رازش دهند    |
| پالکان تخت و مردان مرد       | چون فرو رفتند در میدان        |
| کم شدند اول فرزون آن بس      | لاجرم دیگر قدم را کس بنود     |
| چون همه در کام اول می شدند   | تو حماری گیر اگر مردم شدند    |
| عود و میزوم چون با شمشیر شود | مرد و بر یک جای خاکستر شود    |
| این بصورت کز جیکمان باشد     | در صفت فرق فراوان باشد        |
| گر بلیدی کم شود بجز کل       | از صفات خود فرو ماند بدل      |



لیک اگر باکی درین دریا شود

از وجود خویش ناپروا شود

جنبش او جنبش دریا بود

او جو بود در میان بسیار بود

### حکایت طوسی

یکیش معشوق طوسی بجز از

با مریدی گنت دایم میکند از

تا جو اندر عشق بکد از می تمام

بس شوی از ضعف چون مویسی علم

چون شود شخص تو چون مویسی نزار

جایگای باشدت در زلف یا

مر که چون مویسی شود در کوکبی

بی سکت آن مویسی شود در موی

کر تو پستی راه پنی دیده در

موب مویسی این سخن در می مکر

مر که رفت او از میان اینک فنا

چون فاشد از فنا اینک بقا

کر ترا پست این دل و زیر دوز

بر صراط آتشین پوزان کدر

غم مخور آتش ز روغن در جرائغ

دوده پیدا کند چون بزرائغ

چون بران آتش کند روغن کدر

از وجودش روغنی آید بدر

کر جره بر آتش پوزان کند

خویشتن را قالب قربان کند

کر تو میخواهی که تا بخاری

تو بدین منزل بهیج آلا رپی



|  |  |
|--|--|
| خویش را اول ز خود پنویس کن<br>در رکاب بحر آوری پای خویش<br>بر نیابی بوش تو زیر و زور<br>کم شود زین بس یکدم هم باش<br>بجین میر ویدین آسوده چه<br>نیت در عالم ترا مویی خبر | بس بر اقی از عدم در پیش کن<br>رخش تا جزیری بران از جای<br>بر میان بر بند از لاشی کم<br>بس از ان قسم دوم هم کم باش<br>تا رپس در عالم کم بوده کی<br>گر بوه زین عالمیت مویی اثر |
|--|--|

### حکایت

|   |   |
|---|---|
| یکشی پروانگان جمع آوند<br>جمله می کنند می باید سپک<br>شد یکی پروانه ناقص ز دور<br>باز گشت و دفتر خود باز کرد<br>ناقصی کو داشت در جمع تھی<br>آن دگر شد تا ز شمع آرد خبر<br>بر زبان اند بر مطلوب شد | در مضیق طالب شمع آوند<br>کو خبر آرد ز مطلوب اندکی<br>در فضای قصه دیدار شمع نور<br>وصف او بر قدر فهم آغاز کرد<br>گفت او را نیت از شمع گهی<br>بر رخ شمع افتاد او را نظر<br>شمع غالب گشت او مغلوب شد |
|---|---|



|  |   |
|--|---|
| بازگشت او نیز مثنوی را از کنت<br>ناقدش کنت این نشان نیست ای عزیز<br>دیگری بر خاست می شد پست<br>دست در کش کرد با آتش هم<br>چون گرفت آتش ز سر تا پای<br>ناقد ایشان جوید او را زرد<br>کنت این پروانه در کار پست<br>انگه شد هم بی خبر هم نیست<br>تا نگرددی پخیز از جسم جهان<br>سرکه او مویسی شانت باز داد<br>نیت چون مجرم نفس انجالی گاه | از وصال شمع بر جی بازگشت<br>بمحو آن دیگر نشان دار تو نمی<br>پای کوبان بر سپر آتش پشت<br>خویش را کم کرد خوش با او هم<br>سرخ شد چون آتشی اعضای او<br>شمع با خود کرد هم نمکش ز نور<br>کس جوید اند او خبر دار پست لب<br>در میان جمع او دارد خبر<br>کی خبریابی از جانان یکمان<br>صد خطی در خون ز جانان باز داد<br>در نمکند هیچ کس انجالی گاه |
|--|---|

### حکایت صوفی

|   |  |
|---|--|
| صوفی میرفت چون پی صلی<br>بادل بر خون سرازیر پس کرد او | زد قفای نمکش پس کین دلی<br>کنت آن کز تو قفای خورد او |
|---|--|



|                                   |                                |
|-----------------------------------|--------------------------------|
| عالم پستی با پاین برد و رفت       | قرب سی سالست تا او مرد و رفت   |
| مردی کی گوید پنجه شرمی بد         | مرد گفتش ای ز دعوی با کجا      |
| ما که مویسی مانده محرم نه         | ما که تو دم میزینے مدم نه      |
| پست عالم را پست در میان           | که بود مویسی اصافت در میان     |
| ما که مویسی مانده مشکل رس         | که تو خواهی تا بدین منزل رس    |
| تا بر پای در آتش بسوز             | مرجه داری آتشی را بر سر و ز    |
| بر منم خود را در آتش بر کن        | چون نماند میج بندش از کفن      |
| زن پندار تو کمت شود               | چون تو درخت تو خاکستر شود      |
| در دست میدا کنه صد از زبان        | در جو عیسی از تو یک سوزن بماند |
| سوزنش هم بخوبی بر روی افکند       | که به عیسی رخت در کوی افکند    |
| را پست نماید مال و ملک اینجا بکاه | چون بجاب آمد وجود اینجا بکاه   |
| بس در خلوت زدن آغاز کن            | مرجه داری یک یک از خود ببار کن |
| تو بردن آیی ز نیک و از بدی        | چون در دست جمع شد در چندی      |
| بس بقای عشق و الایق شدی           | چون نماند نیک و بد عاشق شدی    |



### هکایت

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| بود شاهی ماه روز خورشید فر | داشت چون یوسف یکی زیبا      |
| کس جو پس آن بسر مرگزید     | میچ خلق آن حرمت آن عزیز     |
| خاک و بودند دل بستن        | بنده رویش خداوند آن         |
| گر شب از برده بید آمدی     | آفتاب نو بصر آمدی           |
| روی او را وصف کردن دوستی   | زانکه وصف از روی او یکموی   |
| گر پس کردی از آن زلف سینا  | صد هزاران دل فرورفته بجایه  |
| زلف عالم سوزان شمع طراز    | کار کردی بر همه عالم دراز   |
| وصف است زلف آن یوسف جمال   | میچ توان گفت در پنجاه پال   |
| چشم چون ز پس اگر بر نمیدی  | آتش در جمله عالم زدیدی      |
| چند او چون شکر کردی شاد    | صد هزاران گل شکنجی بی بار   |
| از دانش خود نشد معلوم هیچ  | زانکه توان گفت در معدوم هیچ |
| چون ز زیر برده بیرون آمدی  | سر پر مویش بصد خون آمدی     |
| فتنه جان جهان بود آن سر    | هر چه گویم پیش از آن بود آن |



|  |   |
|--|---|
| <p>         بر من بودیش تیغ از پیش بس<br/>         سر بریدندیش در ساعت براه<br/>         بی سرو باگشت از عشق آن سپر<br/>         جانش می شد ز سره گفتن نبود<br/>         چشم از خلق جهان بر بسته بود<br/>         کان بسره که گاه بگدشتی ز دو<br/>         جمله بازار پرغو عاشدیه<br/>         خلق یکسر آمدندی در کرینز<br/>         قرب یک فرسنگ بگره نسی پناه<br/>         سزنگون کشتی واقادنی پاپ<br/>         وز وجود خویش هر دو آمدی<br/>         تا برو خود خون کرستی زار زار<br/>         گاه بفسردی را مش اسگ او<br/>         وز تهی دستی نبودش نیم جان       </p> | <p>         چون برون راندی سوی میدان<br/>         سر که کردی سوی او یکدم نگاه<br/>         بود رویشی کدای پنجبر<br/>         چشم او بر عجز اشفتن نبود<br/>         روز و شب در کوی او نشسته بود<br/>         ز نمن زان بودی کدای ناهب<br/>         شاه زاد از دور چون پدا شد<br/>         در جهان بر خاستی صدر سخنبر<br/>         بانک بردا بردی بردی بماه<br/>         چون شنودی بانک مردم آن کدا<br/>         عشق آوردی و در خون آمدی<br/>         چشم باستی در آن دم صد هزار<br/>         گاه اشکش سوختی از اسگ او<br/>         نیم کشته نیم مرده نیم جان       </p> |
|--|---|



نیم در سپایه بود آن پهنجر  
 این چنین کس را چنین افتاده است  
 می شد آن شه زاده وزی با سپا  
 زو بر آمد نعره و پنچویش شد  
 جند خواهم سوخت جان خوش  
 این پنجن میکت آن سر کشته شد  
 این کشت و کشت زایل موس  
 جاوش شه زاده زو آگاه شد  
 گفت بر شه زاده این دم شهریا  
 شاه از غیرت جهان مد موس شد  
 گفت بر خیزید بر دارش کنید  
 در زمان رفتند خیل با شاه  
 فی زردش سیج کس آگاه شد  
 بس بسوی دار بردندش گمان

خواست تا نورش پید را کیر بود  
 آنجا نشسته زاده کی آید بدست  
 آن که ایک نعره زد آنجا نگاه  
 گفت جانم رفت عقل از پیش  
 نیت صبر و طاقت من پیش ازین  
 هر زمان بر سپنک میزد سر زرد  
 بس روان شد خون چشم و گوش  
 غم عمرش کرد و پیش شاه شد  
 عشق آورد دست زندی بی قرار  
 گرفت او مغز او در جوش شد  
 پای بسته سر نکو پارش کنید  
 حلقه کردن کرد آن که ا  
 فی کپش آنجا شفاعت خواهد شد  
 کشت حلقی بر سر او خون نشان



|   |  |
|---|--|
| <p>         از آتش حسرت برآمد زو نغیر<br/>         تا کنم یک سخن باری زیرا<br/>         چون بنواهد گشت شام بی کجابه<br/>         روزیم کردان جمال آن چه<br/>         جان کنم بر روی او ایثار نیز<br/>         صد هزاران جان تو انم ذاد<br/>         عاشقت و کشته این راهت<br/>         کرشم عاشق نیم کافر منم<br/>         حاجت من کن رو کارم بر<br/>         تیرا آمد همه بر جایگاه<br/>         درد کردش دل ز درد آن فقیر<br/>         حال آن دل داده بر کنش که بیت<br/>         در میان گریه چاشنی کجبت<br/>         خوش شد و بر عفو کرد دلها       </p> | <p>         چون بزیر دار آوردش ز زیر<br/>         گنت مهلم ده ز بهر کرد کار<br/>         پس میان سجده گفت ای اله<br/>         پیش اذان گرجان بر ایم خیر<br/>         تا بوی منم روی او یکبار نیز<br/>         چون بوی منم روی آن شه زاد<br/>         پادشاه بنده حاجت خواه<br/>         پستم از جان بند این درموز<br/>         چون تو حاجت می براری صد<br/>         چون بخت این حاجت من <sup>مظلوم</sup><br/>         این سخن بشنود از و پنهان زیر<br/>         رفت پیش پادشاه و میگفت<br/>         زاری او در مناجاتش کجبت<br/>         شمار روی از و در دل تمام       </p> |
|---|--|



|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| سرگردان ان ز پافتاده          | شاه عالی گفت آن شه زاده        |
| پیش آن سرگشته خون خوار شو     | این زمان بر خیزد وزیر ار شو    |
| بی دل تست رو دل او بازده      | پستمند خویش را او از ده        |
| لطف کن با او که قدر تو کشید   | نوش کن با او که زمر تو حبشید   |
| چون بیاری با خودت سوی من آر   | از مرش بر گیر و پوی کلشن       |
| تا نشیند با کدایی در وصال     | رفت آن شه زاده یوسف جمال       |
| چون قیامت حقه پیدا شد         | آخر آن شه زاده زیر دار شد      |
| تا شود با ذره خلوت نشین       | رفت آن خورشید روی آتشین        |
| سرنگون بر روی خاک افتاد دید   | آن که اراد در ملک افتاده دید   |
| عالمی بر جبرش حاصل شد         | خاک از خون دو چشمش کل شده      |
| زان تبرجه بود و کرا آن نیز هم | مجوگشته کم شده با جیز هم       |
| آب از چشم آمد آن شه زاده را   | چون جان دید آن بجاک افتاد را   |
| بر نمی آمد مگر با اشک شاه     | خواست تا بنهاں کند اشک از سپاه |
| بر سرش معشوق عاشق است         | مر که او در عشق صادق آمد است   |



|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| گر بصدقی عشق پیش آید ترا      | عاشقت معشوق خویش آید ترا      |
| عاشق صادق اگر کردی تمام       | آن زمان دانم که تو مردی تمام  |
| عاقبت شه زاده خورشیدش         | از سر لطف آن کد را خواند خوش  |
| آن کد او از او شنیده بود      | لیک بسیار ز دورش ندیده بود    |
| چون که او برداشت سر از خاک را | در برابر دید روی بادشاه       |
| آتش سوزنده با درمای آب        | گر چه میسوزد ندارد در هیچ تاب |
| بود آن درویش پیکین آتشی       | قر پیش افتاد یا دریا خوشی     |
| جان بلب آورد گنت ای شهریار    | چون چنین می توانی گشت زار     |
| حاجت این را روگیر و غنود      | این بخت و گویا بر گزینود      |
| نعره زده جان بخشید و برفت     | بمحو شمعی خوش بخندید و برفت   |
| چون وصال دلبرش معلوم شد       | فانی مطلق شد و معدوم شد       |
| پالکان مانند در میدان درد     | تا فانی عشق با مردان کرد      |
| ای وجودت با عدم منجیت         | لذت تو با الم آسخت            |
| تا ناسیته مدتی زیر وزیر       | از وجود خود کجا یابی خبر      |



|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| عقل بر هم سوز و دیوانه درای   | این حکارتت مردانه درای         |
| یکنفس بار می نبطاره بیا       | کز نخواسی کردش این کیمیا       |
| یک نفس در کار خویش اندیش تو   | جدا اندیشی جو من پچویش تو      |
| در کمال ذوق پچویشی رسی        | تا دم آخر بدرویشی رسی          |
| بر تربیت از عقل و شرف و حرم   | من که بی من مانده ام بی غیر من |
| چاره من نیست جو چاره          | کم شدم در خویش تن کیمیا رگی    |
| سرد و عالم کم زیک از زن بیا   | آفتاب فقر چون بر من تباقت      |
| جمله در آب روان انداختم       | بر چه گامی بودم و که باختم     |
| پس ای ماندم دره پشم مانند     | بجو کشتم کم شدم میجسم نماند    |
| می نیایم این زمان آن قطره باز | قطره بودم کم شدم در بحر آرز    |
| در فکام گشتم چون من است       | گر چه کم گشتم نه کار سرگشت     |
| کز نخواسی کم شدند اینجایگاه   | کیست در عالم ز ما تنی مایه     |

### حکایت

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| بک دینی کرد از سپری پوئل | گفت ره خیزد از ما تا وصال |
|--------------------------|---------------------------|



|                          |                               |
|--------------------------|-------------------------------|
| می باید رفت راه دور      | گفت ما را منت دریا مار نور    |
| ماهی وحدت شوی در یک نفس  | چون کنی این هفت دریا باز      |
| اولین و آخرین را در کشد  | گر کرپنه ماهی دم بر کشد       |
| در میان بحر استغنائش بجا | مست حوتی نی سرش سدا نه        |
| خلق را کلی بیکدم در کشد  | چون نهنگ آسپان دو عالم در کشد |

### حکایت مرغان دیگر

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| سز کمون گشتند در خون جگر       | زین سخن مرغان دیگر پند       |
| نیت بر بازوی شستی ناتوان       | جمله دانستند کین مشکل گمان   |
| هم در آن منزل نیسے مردند ز راه | زین سخن شد جان ایشان بقرار   |
| سر نهادند از سر حیرت بر راه    | وان در مرغان همه انجا نگاه   |
| صرف شد در را نشان عمری در آن   | سایه فرستند در شب و فرار     |
| عقبه ان راه یک یک گریز نگاه    | گر تو هم روزی فری و دایمی بر |
| روشنست کرد و چون چون کرده اند  | باز دانی انج ایشان کرده اند  |
| کم کسی ره برد تا پیشگاه        | اخر الامر از میان آن سپاه    |



|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| از هزاران تن یکی انجا رسید  | زان همه مرغ اندکی انجا رسید |
| باز بعضی مجو ناپید شدند     | باز بعضی غرق دریا شدند      |
| تشنه جان دادند در گرم کردند | باز بعضی بر سر کوه بلند     |
| کشته پرمان سوخته و لها کباب | باز بعضی رازتفت آفتاب       |
| کرده در یکدم بر سوای تپه    | باز بعضی را بلنگ و شیر راه  |
| تشنه در گرمای بزمند از تعب  | باز بعضی در بیابان خشک لب   |
| خویش را کشتند چون دیوانه    | باز بعضی راز روی دانه       |
| باز بس مانند و مجور آمدند   | باز بعضی سخت رنجور آمدند    |
| باز ایستادن هم بر جایگاه    | باز بعضی از عجایب سیاه راه  |
| تن فرود دادند و فارغ طلب    | باز بعضی در تماشای طلب      |
| در کف باد مخالف ماندند      | باز بعضی نیز غایب ماندند    |
| پس بر رسیدند خویشی بی شکلی  | عاقبت از صد هزاران تا یکی   |
| پیشتر از سی نشد انجا نگاه   | عالمی بر مرغ می فرستند راه  |
| دل شکسته جان شدن تن نادرست  | سی تن بی بال و تن رنجور است |



|                                |                             |
|--------------------------------|-----------------------------|
| برتر از ادراک عقل و معرفت      | حضرتی دیدنی وصف و صفت       |
| صد جهان در یک زمان میسوستی     | برق استغنا جان افروختی      |
| صد هزاران ماه و انجم نی صفت    | صد هزاران آفتاب معرفت       |
| همچو ذره بای کوبان آمدن        | جمع می دیدند چیران آمده     |
| ای درین غار پنج بردی ما براه   | کی بدین آیم ما اینج بیکاه   |
| نیست زان دو پستی که ما پند آیم | دل بجل از خویش تن برد آیم   |
| ما اگر باشیم و گرنه زان چه باک | پست اینجا صد فلک یک ذره خاک |
| همچو مرغی نیم بسمل مانند       | آن همه مرغان جوی دل مانند   |
| تا بر آمد روز کار می سپرم      | مجموعی بودند و کم ناجی سپرم |
| جاوش عزت بر آمد ناگهی          | آخ از پیشان عالی در سیکه    |
| بال و بر بی دل شد جان در کد ان | دیدیم مرغ خرف را مانده بان  |
| نی تهبشان مانن نی بر مانده     | بای تا سپهر در تبحر مانده   |
| در جنبین منزل که از بهریت      | کنت ثان ای قوم از شهکت      |
| تا گجا بود دست آرام شما        | جیت ای پچا صلان نام شما     |



|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| تا شمارا کس بگوید در جهان   | تا جکار ایند مستی استخوان     |
| جمله گفتند آمدیم اینجا      | تا بود سیرغ ما را بادشاه      |
| ما همه سرکشگان در کیم       | بی دلان مقرران رسم            |
| مدتی شد تا درین راه آمدیم   | از مزاران سیس بدرگاهیم        |
| بر امید می آمدیم از راه دور | تا بود ما را درین حضرت حضور   |
| کی پسند رنج ما آن بادشاه    | آخر از لطفی گفت بد بر ما نگاه |

حکایت جاوش

|                             |                              |
|-----------------------------|------------------------------|
| گفت آن جاوش ای سرکشگان      | بمحو کل در خون دل غشنگان     |
| که شما باشید و گرنه در جهان | اوست ایم بادشاه جاودان       |
| صد مزاران عالمی بر این سپاه | مست موری بردان بادشاه        |
| از شما آخر چه جنبند جز حیر  | باز بس کردانت ای شمشیر       |
| زین سخن مر یک جان نویشدند   | کان زمان چون مرده جاوید شدند |
| جمله گفتند ای معظم بادشاه   | کرد ما را بخواری سپر بره     |
| ز و کسی را خواری مر گزینود  | و ر بود آن خواری عجز نبود    |



|  |  |
|--|--|
| <p>مر زمان بر من بگویند آفرین<br/>         مدح من دشنام یلی بود و سکا<br/>         بهتر از ملک و عالم نام او<br/>         کرب بود خوار بی خواب بود<br/>         بس برآرد از همه جانها و مار<br/>         انجی از نوت و خوار بی چو</p>  | <p>گفت جنون در ممد روی زمین<br/>         من بخوانم آفرین بی هیچ کس<br/>         خوشتر از صد مدح یک دشنام او<br/>         مذمب خود با تو گفتم ای عزیز<br/>         گنت برق عزت آید آشکار<br/>         چون بسوزد جان بصدای سخن</p>   |
| <p>حکایت</p>   |  |
| <p>جان داد آتشی افروخته<br/>         زانکه او را مست در آتش حضور<br/>         سوختن مادر او دست اینت کار<br/>         قصه پروانه کردند آشکار<br/>         تا کی با ذی تو این جان سوز<br/>         جان بدو بر جهل تا کی زمین محال<br/>         داد حالی سایه ترا این جواب</p> | <p>باز گفتمند آن گروه می پیوست<br/>         کی کند از آتش عزت نفور<br/>         که چه مادر او پست ندهد وصل<br/>         جمله پرنده کان روز کار<br/>         جمله پرنده گفتند ای راضی<br/>         چون بخوابد بود تحت از وصل<br/>         زمین سخن پروانه شد مست خراب</p> |



|                                       |   |
|---------------------------------------|---|
| کنت اینم بس که من بی دل دمام          | کی بدو برسم درو برسم تمام               |
| جون همه در پیش او مرد آمدند           | پای تا سر غمت درو آمدند                 |
| کرجه استغنا برون زندازه بود           | لطف او را نیز روی تازه بود              |
| حاجت لطف آمد و در بر کشاد             | مر نفس صد پرده دیگر کشاد                |
| شد جهانی بی حجابی آشکار               | بس ز نور انور در پوست کار               |
| جمله را در پسند قربت نشاند            | بر سر هر جرمت و غمت نشاند               |
| رقعه بنهاد پیش آن همه                 | کنت بر خوانند تا پایان                  |
| رقعه ان قوم از روی مثال               | می شود معلوم زین شورید حال              |
| یوسفی کا بنم سبندش سوختند             | ده برادر خویش می بفر و خند              |
| مالک عرش و کز ایشان منخرید            | خط ازیشان خواست از آن <sup>منخرید</sup> |
| خط پستد زان قوم هم بر جایگان          | بس گرفت آن ده برادر را گوا              |
| جون عزیز مصر یوسف اخرید               | آن خط بر غدر یوسف را رسید               |
| عاقبت جون گشت یوسف باه <sup>شاه</sup> | ده برادر آمدند آنجا یکاه                |
| روی یوسف باز می نشنستند               | خویش را در پیش او انداختند              |



|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| خویشتر با جاره جان خواستند    | آب خود بردند تا ثامن خواستند |
| یوسف صدیق گفت ای مردمان       | من خطی دارم بغیری این زمان   |
| می نداند خواند از خیم کسی     | گر شما خوانیت نمانم بستم بسی |
| جمله عسری خوان بگردند اختیار  | شادمان گشتند شما خط بسیار    |
| خط ایشان یوسف ایشان را بداد   | لرزه بر اندام ایشان افتاد    |
| نی خطی از خط تو انستند خواند  | نی حدیثی نیز دانستند راند    |
| جمله از عمر تا یوسف ماندند    | بستلای کار یوسف ماندند       |
| پست شد حالی زبان آن همه       | شد ز کار سخت جان آن همه      |
| گفت یوسف کویا پیش شدند        | وقت خط خواندن بس خام شدند    |
| جمله گفتندش که ما و تن زدند   | به ازین خط خواندن کردن زدند  |
| گردد دل باد آنکه اینج از حضور | قصه خود بشنود خندان غرور     |
| تو مکن خندان در قصه منظر      | قصه است این همه ای پخته      |
| چون مکه کردند آن سیم غزار     | در خط آن رقعہ بر اعتبار      |
| مرج ایشان کرده بودند آن همه   | بود کرد نقش تا پایان همه     |



|   |   |
|---|---|
| رفته بودند و طریقی ساختند<br>یوسف جان را بخواری سوخته<br>می ندانی تو که اینی سیج کس<br>یوسفات چون باد شده خواه شدن<br>تو با خرم که ای و کر پسند<br>چون از و کار تو خواهد بر فروخت | یوسف خود را بجا انداخت<br>و انکی او را بزر بفر و خست<br>می فروشی یوسفی در نفس<br>پشواپی پیش که خواهد شدن<br>پوی او خواهی شدن تن بر منه<br>از چه او را رایگان باید فروخت |
|---|---|

### حکایت مرغان

|   |   |
|---|---|
| بعد از آن مرغان ز تشویر حیا<br>چون شدند از کل کل باک آن همه<br>باز از پسر بنی نوجان شدند<br>آفتاب قربت از پیشان بیت<br>هم ز عکس روی سیمغ جهان<br>چون که کردند آن سیمغ زو<br>در تحیر جلد پسر کردند آن شدند | جمله گفتند اندران ساعت ضیا<br>یافتند از نور حضرت جان آن همه<br>باز از نوع دیگر حیران شدند<br>جمله را از نور حضرت جان بیافت<br>چون سیمغ دیدند آن مان<br>بی شک این سیمغ آن سیمغ بود<br>می ندانستند کین با آن شدند |
|---|---|



|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| خویش را دیدند سیرغ تمام     | بود خود پیرغ سیرغ تمام     |
| که بسوی خویش کردند نظری     | بود این سیرغ سیرغ دیگر     |
| و در نظر در مرد و کردند بهم | مرد و یک سیرغ بود پیش و کم |
| بود این یک آن یک آن یک این  | در همه عالم کسی نشنود این  |
| این همه چون غرق بحر می ماند | بی فکر در فکر ماندند       |

### حکایت

|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| چون در پیشدینج آریج حال      | بی زبان کرد از آن حضرت سوال   |
| کشف این سر قوی را خواستند    | حل مالی طوبی و در خواستند     |
| بی زمان آمد از آن حضرت خطا   | کای نیست این حضرت چون آفتاب   |
| مگر که آید خویش تن پند در و  | جان و تن هم جان تن پند در و   |
| که جل و بنجاه مرغ آید باز    | پرده خاز خویش بکشاید باز      |
| میچ کس را دیده بر ماکی رسد   | جشم موری بر شریاکی رسد        |
| مانده موری که پسندان بر گرفت | بسته پسی را بدندان بر گرفت    |
| که چه بسیاری بسر کرده است    | خویش تن پند و خود را دیده است |



|                                |                                  |
|--------------------------------|----------------------------------|
| مرد داپستی جو دیدی آن نبود     | واجب گفتی و شنیدی آن نبود        |
| آخر این وادی که از سر کرد است  | دین همه مردی که از سر کرده است   |
| جمله که بر چه در ره مارفته است | وادی ذات و صفت را خفت است        |
| چون شما سیرغ حیران است         | بی دل و بی صبر و پیمان است       |
| تا بسیرغی رسیم اولشیریم        | زانکه سیرغ حقیقی کو مریم         |
| مجو ما کردیت با صد غوغا باز    | تا شما خود را با یامیت باز       |
| مجو او کشنده آخر بردوام        | سایه سیرغ کم شده و السلام        |
| تا که می رفتند می گفتند سخن    | چون که بر رسیدن نه پیر ماند و نه |
| لا جرم اینجا سخن کوتاه شد      | ره رو بر نه ماند و راه شد        |

### حکایت علاج

|                           |                                  |
|---------------------------|----------------------------------|
| گفت چون در آتشی افروخته   | گشت آن علاج کلی خسته             |
| عاشقی آمد مگر جوبی بدست   | بر سر آن مشت خاکستر نشسته        |
| بس زبان بچا و همچون تشی   | باز میشود ید خاکستر جوشسته       |
| و انکهی میگفت بر کومیت را | کامک میزد خوشش اما آتشی او کجاست |



|                                   |                               |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| آنچه گفتی آنچه بشنیدی همه         | آنچه دیدی و دیدی آن همه       |
| اول و آخر بجز افسانه نیست         | محو شد چون حانت این دیوانه    |
| آمد از اصل پستی و باک             | گر بودند زنده و گریه جاک      |
| پست خورشید حقیقی بردوم            | کونه دره ماند و سایه و آسلاام |
| چون براید صد هزاران قرن           | قرنهای بی کران نه بس ز پیش    |
| بعد از آن مرغان فانی را پایا      | بی قنای بی کلن خود دارند کار  |
| چون همه باخویش و پنجهش آمدند      | در قبا بعد از قنای پیش آمدند  |
| نیت مرکز گزینوست و گزین           | زان قنای و زان بقا کس را سخن  |
| بمجان کوه و دره و پست از نظر      | شرح این دو دست از وصف خبر     |
| زانکه از راه مثال اصحاب           | شرح پیشد از قبا بعد از قبا    |
| از کجا اینجا برابر تا حش شد       | با یکمان می باید اینجا خستند  |
| لیک اسرار بقا بعد از فنا          | ان شنا کو بود این اسرار       |
| تا تو پستی در وجود و در علم       | کی توانی زد درین منزل قدم     |
| چون نه این ماند و نه آن در ره ترا | خواب چون می آید ای ابد ترا    |



|  |  |
|--|--|
| <p>در مکر با اول و آخر چه بود<br/> نطقه بر در و با صد عتبه و نماز<br/> کرده او را واقف امر اربابش<br/> بعد از آنش مجبور کرد و منجوق کل<br/> باز کرد اینده او را خاک آه<br/> بس میان آن فاصد کوندر آن<br/> بعد از آن او باقی داد کل<br/> و به دانی تاجه داری پیش تو<br/> تا مکر و جان تو مرده و دوشاه<br/> تانیابی در مقام کا پستی<br/> اول اندازد بخاری در دست<br/> فیت شو تا پستی زنی در پس</p> | <p>کر با خردانی این آخر چه بود<br/> ناشده هم غافل و هم کار پس از<br/> داده او را معرفت در کارش<br/> زان همه عزت در آنکند بزل<br/> باز کرده فانی او را چند کا ه<br/> کفته بی او لیک با او گفته را<br/> عین عزت کرده بروی عین دل<br/> با خود آخر آئی فرو اندیش تو<br/> کی شوی مقبول شاه آنجا نگاه<br/> در بقا مکرز نیابی را پستی<br/> باز بر گیر بعزت نامکنت<br/> تا تو پستی نیست در تو کی رسد</p> |
|--|--|

تا مکر دی مجو خوار می فف

کی شود اثبات از عز بقا



## حکایت

|  |  |
|--|--|
| <p>مفت کشور جمله در فرمان او<br/>         قاف تا قاف جهانیش لشکری<br/>         سرد و رخ بر خاک زان شاه را<br/>         در بزرگی خورده دان خورده کبر<br/>         حسن عالم وقف رویش سرسبز<br/>         هیچ زیبا نیر محبت ان عزتدید<br/>         هیچ شوانیت پروش شرد<br/>         صدقیامت اسکار آمدی<br/>         تا ابد محبوب ترزو آدمی<br/>         طره ممرنگ بوی مشک ناب<br/>         آب حیوان بی لبش لب خشک بود<br/>         بود همچون ذره مشک در دهنش<br/>         در درونش سی ستاره کم شده</p> | <p>پادشاهی بود عالم زان او<br/>         بود فرمان دمی اسکندری<br/>         ماه او دورخ نهاد شاه را<br/>         داشت آن خسروی کی عالی وزیر<br/>         یک بس داشت آن وزیر پرنسز<br/>         کس ز بیای او سرگز ندید<br/>         از نکوروی که آن دل نشود<br/>         کبر روزان ماه سپه آمدی<br/>         بر نیخه در جهان جنبه خمی<br/>         داشت روی آن سر چون آفتاب<br/>         سایه بان آفتابش مشک بود<br/>         در میان آفتاب دستش<br/>         ذره او فتنه مردم شده</p> |
|--|--|



چون پستاره ره نماید در جهان  
 زلف او بر رخ بسی منصوبه داشت  
 سرشکن از طره آن سیم تن  
 بود بر شکل کمانش ابروی  
 ز کس افزون کرشمه دلبری  
 لعل او سر حبه آب حیات  
 مشک خاکش نقطه جیم و جمال  
 شرح زیبای آن زیبا سپه  
 شاه از واقعه مست مست شد  
 کز جبه شاهی سخت عالی قدر بود  
 شد جهان متفرق عشق سپهر  
 کز نووی لطفه در پیش او  
 فی قرارش بود فی او یک نفس  
 روز و شب بی او نیاپویی

سی درون در خون شد در جهان  
 در سر سر موی صد اعوجوبه داشت  
 صد جهان جانرا یکدم صفت شکن  
 خود کجا بود آن کجا را بازوی  
 کرده بود از مرث صد سپاهیک  
 چون شکر شیرین سپهر از نبات  
 ماضی و مستقبل از وی کرده حال  
 کرد هم عمری کجا آید بسر  
 وز بلای عشق او از دست شد  
 چون مالای از غم آن بد بود  
 کز وجود خود پنهان آمد بسر  
 جوی خون راندی دل بچویش او  
 فی زمانی صبر بود شل ز موس  
 مونس او بود روز و شب می



|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| راز می گفتی بدان همه بر باز | تا بش نشاند پس روز و راز      |
| شاه رانی خواب بودی فی قرا   | چون شب تاریک گشتی اسکار       |
| شاه میکردی بروی او نگاه     | آن بس در خواب رفتی پیش شاه    |
| جمله شب خفته می بودی ستان   | در غروب شمع روی دل ستان       |
| هر شبی صد گونه خون بگریستی  | شده در آن بروی می نگریستی     |
| گاه کرد از موی او افشاندی   | گاه کل بر روی او افشاندی      |
| برنج او اسگد راندی بی دریغ  | که ز درد عشق چون باران میغ    |
| هم بروی او قهقچ پرده خستی   | گاه با آن ماه چینی ساختی      |
| دایم الاوقات با خود داشتش   | کی نفس از پیش خود نکند اشکش   |
| لیک چون از هم خسر و پای بست | کی توانست آن بس در ایم پشت    |
| شده ز غیرت سر نمکندی از تنش | گر بر نستی یکدم از پیرامنش    |
| تا دمی بیند روی آن بس       | خواستی هم ما در او را هم بدر  |
| تا درین قصه بر آمد و بر گاه | لیک شان ز سره نبود از پیم شاه |
| دختری خورشید رخ همچون نگار  | بود در محاسنی شهر یار         |



|                               |                               |
|-------------------------------|-------------------------------|
| آن بر شد عاشق دیدار او        | بجو آتش کرم شد در کار او      |
| یکشبی با او شپتن ساز کرد      | مجلسی چون روی خود آغاز کرد    |
| نیم شب چون نیم مستی با او نشا | دشمنه بر کف بخت از خوابگاه    |
| آن بر سر اجست و میجوش می یافت | عاقبت آنجا که بود آنجا شستما  |
| دختری با آن بر شسته بود       | مرد و را با هم دلی پوسته بود  |
| چون بدید آن حال شاه نام       | آتش غیرت فتادش در حکم         |
| شاه با او کنت با مرچون شهی    | می گزینی دیگری انیت ابلهی     |
| آنچ من کردم بجای تو سپه       | میجاک پس گز نکرد آن با کسی    |
| در مکافات من آخرین کنی        | رو بکن الحق که شیرین کنی      |
| هم کلید کجها در دست تو        | هم پیرافرازان عالم بست تو     |
| هم مرا هم راز و هم مردم نام   | هم مرا هم درد و هم محرم تمام  |
| می نشینی با کدایی در نهان     | از تو پردارم همین ساعت جهان   |
| این بگفت و امر کرد آن شهریار  | تا بیستند آن سر از آرزو خوار  |
| پسیم خام او میان خاک اه       | گشت همچون نیل خام از جواب شاه |



|   |  |
|---|--|
| <p>         در میان صفت بارش زنند<br/>         سر نمون آنکه بدارش کشید<br/>         با وجودش بکش کند نگاه<br/>         تا در او نزنند سر پشش مدار<br/>         خاک بر سر کرد کای جان<br/>         بد قضا بود این کج ششمست<br/>         غم کردن تا کنند او را بتا<br/>         مریکی داد در می شب چراغ<br/>         دین بر انبیت خدانی نگاه<br/>         هم بشیمان کرده و هم پشش<br/>         از مراران زنده نگذار و یک<br/>         که بیاید شنه نند هیچ کس<br/>         تا کند بره او را را پشش نمون<br/>         باز کردند بوست از تن مجوسیر       </p> | <p>         بعد از آن شه کنت تا وارث زنند<br/>         کنت اول بوت از وی برید<br/>         تا کس که گوشت اهل بادشاه<br/>         در بر بودند آن بس از او خوا<br/>         شد وزیر آگاه از حال بس<br/>         تیر خدایان و کام در دست<br/>         بودن آنجاده غلام پادشاه<br/>         آن وزیر آمد دلی پر درد و داغ<br/>         کنت امشست پشش این شش<br/>         چون شود شیار شانی نامدار<br/>         سر که او را کشته باشد بی سگی<br/>         آن غلامان جمله کنتند نفس<br/>         در زمان از ما بریزد جوی خون<br/>         خونیی آورد از زندان وزیر       </p> |
|---|--|



سر کوه سارشن دار آوند کرد  
 وان سر را کرد در جای نهمان  
 شاه چون شیار شد روز کرد  
 چون غلامان را بنخواند ان باشا  
 جمله گفتندش که کردیم اسپتوار  
 بوپتش کردیم سر تا سر برون  
 شاه چون شنید این باسخ تمام  
 سر یکی ادا و فارغ پی خلعته  
 شاه کجا بخت نماند بیکاه  
 نماز کار این مایه ای آن بیکار  
 چون شنید القصة اهل شهاد  
 در نظاره می شدند آنجا بسی  
 از که و به سر که دیدش آنجان  
 روز و شب در ماتم آن ماه بود

خاک از خوشن جوج کل رنگ کرد  
 تا چه زاید از بس پرده جهان  
 بختان میسوخت در خون جگر  
 کنت با این سپک چه کردیت از خفا  
 در میان صفت بارشس مدار  
 بر سر دارست اکنون سر کون  
 شاه شد از باسخ آن ده غلام  
 یافت هر یک منصبی در پیفته  
 خوار بگدازید بردارشس تباہ  
 عبرتی کیستند خلق روزگار  
 جمله ادل در د کرد از مهر او  
 بازمی شناسندش هر کسی  
 همچو باران خون گریستی در زمان  
 شهب پرورد و دروغ و آه بود



|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| شب شیمان کشت از کرد از خویش    | بعد روزی حسد بی دلد از خویش    |
| عشق شمشیر دل را مور کرد        | خشم او کم کشت و عشقش زور کرد   |
| روز و شب شسته در خلوت خوشی     | باوشامی با جنان یوسف و شی      |
| در خار جرجون مانند نشت         | بود و ایم از سراب وصل است      |
| کار او پوسته زاری بو بس        | عاقبت طاقت نماندش کفین         |
| کشت بی صبر و قرار از شتیاق     | جان او میسخت از درد و فراق     |
| دیده پر خون کرد و سپهر خاک را  | در شیمانی فرو شد پادشاه        |
| در میان خون خاکستر نشت         | جای نیلی کرد و در بر خود بیت   |
| در میدان از چشم خون افشانش خوا | نی طعامی خورد از آن فی بس شراب |
| کرد از غبار خایه زیر داری      | چون در آمد شب برون شد شیار     |
| یاومی آورد کار آن سپهر         | رفت نهان زیر آران سپهر         |
| از کت مرموی منبر یاد آمدش      | چون ز یک یک کار او یاد آمدش    |
| سر زمانش ماتم نو تازه شد       | در دل او درونی انداز شد        |
| خون او در روی مالید زار        | بر سر آن کشته می مالید زار     |



|                               |                              |
|-------------------------------|------------------------------|
| خویش را در خاک می افکند او    | بیشتر دست از غصه برمی کند او |
| گر شمار اشک او کرده ی که      | پیشتر بودی ز صد باران بس     |
| جمله شب بود تنها تا برو ز     | بمحو شمع در میان اشک و سوز   |
| چون نسیم صبح کشتی آشکار       | با وثاق خویش ز قفس شهریار    |
| در میان خون خاکستر شدی        | ما تمش هر لحظه افزو تر شدی   |
| چون بر آمد جل شبار و زنی تمام | بمحو موی شد شه عالی مقام     |
| در فرو بست و بر زید ار شد او  | از پی تیمار او بیمار او      |
| کس نداشت آن زمره در جل و زو   | تا کشاید در سخن باشد و لب    |
| از پی جل شب نمان خورد و نه آب | آن بسرا دید یک ساعت بخواب    |
| روی همچون ماه او در اشغاق     | از قدم در خون شسته تا بفرق   |
| شاه گفتش ای لطیف جان فرمای    | از بد غرق خون شدی سپهری      |
| گفت در خون ز آشنایی تو ام     | این چنین از بی وفا یی تو ام  |
| باز کردی بوسه از من بی گنا    | این فاداری بود ای بادشا      |
| یار با یار خود آفرین کند      | کافر مگر هیچ کافر این کند    |



|  |   |
|--|---|
| <p> پای بسته سز نکو سپارم یکنه<br/> تا قیامت داد بستانم ز تو<br/> داد من ستاند از تو کرد کار<br/> در زمان بر جنت دل بر خونخوار<br/> مر زمان هم سخت تر شد مشکاش<br/> ضعف در پوست و نم پوشید<br/> نوحه بس از زار آغاز کرد<br/> خون شد از تشویر تو جانم<br/> بس بزاری کشته من آمدی<br/> آنچ من کردم بدست خود که کرد<br/> تا جرم معشوق خود را کشته ام<br/> خط مشک از آشنای ای سبر<br/> ز آنک من این جمله با خود کرده ام<br/> خاک بر سپهر بر سر خاک از تو ام </p> | <p> من چه کردم تا تو بردارم یکنه<br/> روی اکنون می نکردم ز تو<br/> جون شود دیوانه ادوی شکا<br/> شاه چون شنید زان این جاب<br/> سوز غالب کشت بر جان دلش<br/> گفت بس دیوانه و از دست شد<br/> خانه دیوانه کی در باز کرد<br/> گفت ای جان دلی بی حاصلم<br/> ای بس سر کشته من آمدی<br/> بچو من کو شکر پست خود که کرد<br/> می سزد که من بخون آغشته ام<br/> دزنگرا خو بجای ای سپه<br/> تو مکن بد که جسم من بد کرده ام<br/> من چنین حیران و غمناک از تو ام </p> |
|--|---|



از کجا جویم ترا ای جان من  
 که بخوا دیدی تو از من نیی وفا  
 پست بودم کین خطاب بر من برفت  
 که تو پیش از من رستی با کمان  
 بی تو چون جان جهان هستم  
 بی تو چون یکدم سپر خویشم نماند  
 جان بلب آورد بی تو شهریار  
 کی بر پسم من زمرک خوشتن  
 که شود جاوید جانم عند خوا  
 کاشکی حلقم بریدندی بستغ  
 خالق جانم درین حیرت بسوت  
 می ندارم طاقت تاب فراق  
 جان من پستان بفضل ای او که  
 بجهنم میکند تا خاموش شد

رجهتی کن بر دلی بریان من  
 از وفا دانی بود حبسیدین جفا  
 خود چه بود این گرفتار بر من برفت  
 بی تو من کی زنده مانم در جهان  
 کی سپهرین کر عشق تو بر دوشم  
 زنده و کانی یکدم بسیم نماند  
 تا کند در خون بهای تو نثار  
 لیک پرسم از جفای خوشتن  
 من ندانم خواست عذر این کجابه  
 درد کم کشتی ازین درد و دریغ  
 پای تا فرق من از حسرت بست  
 چند سوزد جان من در اشتیاق  
 ز آنکه من طاقت نمی دارم که  
 در میان خاموشی بهوش شد



|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| عاقبت پیک غنایت در رسید      | شکر با بعد از شکایت در رسید   |
| چون نه بد بگذشت در و پاوشا   | بود پنهان آن وزیر آنجا یکا    |
| رفت با خلعت بس در نهان       | جانب شاه جهان کرد شرفان       |
| آمد از پرده برون چون منیع    | پیش خسرو رفت با کرباس تیغ     |
| بر زمین افتاد پیش شهریار     | مجموعه باران اسگ می بارید ز آ |
| چون بیدید آن راه را شاه جهان | می ندانم تا چه گویم این زمان  |
| شاه در خاک رسد در خون قتل    | کس حد و اندکین عجایب چون قتل  |
| سرجه گویم بعد ازین با کفایت  | در دو جو قهرست هم با پهنیت    |
| یافت شاه از فرقت بهر خلاص    | مرد و خوش رفتند با ایوان خاص  |
| بعد ازین کس واقف اسرار نیست  | ز آنکه اینجا موضع انبیا نیست  |
| آنچ این یک کنت آن دیگر شنید  | گور دید آن حال گوشگوش شنید    |
| من که با شتم تا که شرح آن دم | ورد هم آن شرح خط بر جان هم    |
| تا رسید چون دم این شرح من    | تن ز نم چون مانده در شرح من   |
| که اجازت باشد از ایشان مرا   | زود فرمایند شرح آن مرا        |



|   |  |
|---|--|
| <p>         جز خموشی روی نیست اینجا<br/>         جز خموشی که مرتع زبان<br/>         عاشقی خاموشی خویش است<br/>         تا همه معشوق ماند و پسلام       </p> | <p>         چون سر یک موی اینجا<br/>         نیست ممکن آنک تا بدیک زمان<br/>         کز چه سو پس ده زبان پیش است<br/>         این زمان باری سخن کرده ام       </p> |
|---|--|

### حکایت

|   |  |
|---|--|
| <p>         نامه اسپر از مردم صد هزار<br/>         وزیر شور شود عشاق جهان<br/>         که نوایی پرده عشاق زن<br/>         عاشقا ترا و ایما پسزاید<br/>         منطق الطیر مقامات طيور<br/>         یا کردیوان سپهر کردانی است<br/>         جان سپر باز و درین میدان است<br/>         بل که شد هم نیت میدان باید<br/>         روی نماند مرا دردی در       </p> | <p>         کردانی عطا بر عالم نشا<br/>         از تو پر عطرست آفاق جهان<br/>         که دم عشق علی الاطلاق زن<br/>         شعر تو عشاق را سپهر ماید<br/>         ختم شد بر تو رحو رشید نور<br/>         این مقامات ره حیرانی است<br/>         از سر دردی درین میدان ای<br/>         در چنین میدان که جان شد باید<br/>         کز نیایی از سپهر دردی در       </p> |
|---|--|



|                                 |                                    |
|---------------------------------|------------------------------------|
| کماکره دنا مرادی قوت تو         | کی شود ز نعلی مبهوت تو             |
| دره حاصل کن درمان در دست        | در دو عالم مرهم جان در دست         |
| در کتاب من مکن ای مرد راه       | از سر شعر و سپهر کبری نگاه         |
| از سر دردی نگر در دسترم         | تا ز صد یک در داری باورم           |
| کوی دولت برد آن تا پیشگاه       | گر سپهر دردی بگردان نگاه           |
| مرکز در دست در مانش مباد        | مرکز درمان خواست رو جانش مباد      |
| مرد باید تشنه فی خورده و نه خوا | تشنه گو تا ابد بر شد باب           |
| مرکز زین شیوه سخن دردی بیست     | از طریق عاشقان و روی بیست          |
| مرکز این بر خواند مرد کار شد    | آن که آن بر خواند مرد بر خوردار شد |
| اهل صورت غرق کفار مند           | اهل معنی مرد اسرار مند             |
| این کتاب آرایشیت ایام را        | خاص را داده نصیب و عام را          |
| که چون افسرده دیدی این کجا      | خوش برون آمد جوابش از جاب          |
| نظم من خاصیتتی در عجب           | زانکه مردم بیشتر بخند نصیب         |
| که بسی خواندن میسر آیدت         | بی شکی هر بار خوشتر آیدت           |

دریافت



زین عروپی خاکلی در عت و نماز  
 تا قیامت نیز خون من چو دی  
 مستم از بر حقیقت در نشان  
 کرشای خوشتن گویم بسی  
 لیک خود منصف شاید قدر من  
 حال خود سرشته گشتم اندیکه  
 در زبان خلق تار و زخم  
 کر کسی راره نماید این کجتاب  
 چون با سایش سوزین روزگار  
 کل فشان کرده ام زین بوستان  
 هر کسی خود را در آن نوبه که بود  
 لاجرم من نیندر همچون رنگان  
 زین سخن کر خفته عمر در از  
 بی شک دانم بر اید کار من

خیزتر بحسی نیستد پرده باز  
 در سخن نهدت سلم بر کاغدی  
 ختم شد بر من سخن انیک نشان  
 کر بستند دین من مرکز کسی  
 ز انک بهمان نیست نور بدر من  
 خود سخن دان اند این بانی  
 یاد کردم بسن بود این روزگار  
 بس بر اندازد ز پیش از نقاب  
 درد عاکوینده را گوید دار  
 یاد داریدم نخرامی بوستان  
 کرد لحنی جلوه بگذشت زود  
 جلوه دادم مرغ جان بر خنکان  
 یک نفس بیدار کرد دل بر باز  
 منقطع کرد و غم و تیار من



|  |   |
|--|---|
| <p>         بر که خود را چون چراغی سوختم<br/>         بمجو مشکاتی شد از دو دماغ<br/>         روز خوردم رفت و شب خوابم نماند<br/>         بادلم گفتم که ای بسیار کوی<br/>         کنت غرق آتشم عیبم مکن<br/>         بجز جایی میند صد کوند جوش<br/>         بر کسی فحش می نمی آرم ازین<br/>         می باید ترک این کنت را کرد<br/>         چند خواهد بجز جان در جوش بود       </p> | <p>         نا جهانی را جو شمع افرو ختم<br/>         شمع خلد م تا یک از دو چراغ<br/>         ز آتش دل بر جگر آیم نماند<br/>         چند کوی تن زان پس از جوی<br/>         می بسوزم کر نی می گویم سخن<br/>         چون توانم کرد یک ساعت خموش<br/>         خویش را مشغول میدارم ازین<br/>         زین همه بهیوده استغفار کرد<br/>         جان فشانند باید و خاموش بود       </p> |
|--|---|

### حکایت

|   |  |
|---|--|
| <p>         کنت کرد اوستمی من پیش باز<br/>         این سخن با کنت نیکوتر بود<br/>         حصه کنت آمد اینت مرد می<br/>         آنج من گفتم آن بودی ترا       </p> | <p>         چون شرح افتاد آن دانای از<br/>         که سخن از نیکویی چون بود<br/>         کار آمد حصه مردان مرد<br/>         که جو مردان در دمی بود پترا       </p> |
|---|--|



|                              |                               |
|------------------------------|-------------------------------|
| ز آشنا می چون دست پیکانند    | مرجه من گفتم ترا افسانه شد    |
| بس که مادر یک روغن ریختم     | بس که هرگز خلق خوکا و خنتم    |
| بس که ما این جوان فرار استیم | بس که از خان کرپسند برخواستیم |
| بس که گفتم نفس فرمان نبرد    | بس که دارو کردش در مان نبرد   |
| نفس هر لحظه جوهر به تر شود   | نیست روی آن گزین بهتر شود     |
| میج نشود و گران فریه شد      | این همه بشنود هرگز به شد      |
| تا میرم من بصد زاری زار      | او بکیر و پند یارب زینهار     |

### حکایت

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| صوفی میگفت ای پر کهن        | خند از آن مردان حق گوئی سخن   |
| گفت خوش آید ز با نرا بردم   | ز آنکه میگویند از مردان ملام  |
| گر نیم زیشان ازیشان کنتم ام | خوشدم کین قصه از جان کشم ام   |
| جمله دیوان من دیوانگی است   | عقل را با این سخن پیکانگی است |
| من بدانم تا که چه گویم اعجب | خند کم نا کرده جویم اعجب      |
| از حماقت ترک دولت گفتم ام   | در پس پکاران غفلت گفتم ام     |



|  |   |
|--|---|
| ممنون خود عند رکنه خود نخوا<br>یا تو انم عذر این صد گونه را<br>کی چنین مستغرق اشعار می<br>خویش را و ادید کردن جاهلی است<br>شین شعرم پسین کشتی مدام<br>زان شعر خود فرو فرستم بسی<br>بشنوی تو بوی حفا از حرف من<br>بس بود تریا کیش این حرف بلند<br>سوخت چون دارم دلی پاک ده<br>لاجرم زان مینور تمنا جگر<br>ترکنم از شور با حی چشم خویش<br>که کهی حبیب میل را میهان کنم<br>کی تو انم نان هر بدر شکست<br>بسته مرنا پسر اواری نیم | گرم گویند ای کم کرده را<br>می ندانم تا شود این کار راست<br>کرد می در راه او در کار می<br>شعرتن خجالت بی حاصلی است<br>گرم در راه او بود می مستام<br>چون ندیدم در جهان بصر کسی<br>گرم شام آری بجز زرف من<br>هر که شد از زمر بدعت دمن<br>گرچه عطارم من تریاک ده<br>ست خلقی بجز بس بی خبر<br>چون زان خشک کیم نغمه پیش<br>از دل خود صفه را بزمان کنم<br>چون مرا روح القدس هم کاسه است<br>شکر آید در که در باری نیم |
|--|---|



|   |   |
|---|---|
| من ز پس بندی بجای بردنم<br>نی طعامی هیچ ظالم خورده ام<br>بمست غایم ممد و حم بس است<br>تا ز کار خلق آزاد آدم<br>کرد ریخی درد من شنودی<br>چشم جان فتنه ز جان چشم من | نام سر دونی حسداوندی بهم<br>نی کتابی را تخلص کرده ام<br>قوت چشم و قوت روحم بس است<br>در میان صد بلاش و آدم<br>تو بسی حیران تر از من بودی<br>نیست جز درد و دریغی آهن |
|---|---|

### حکایت

|  |   |
|--|---|
| راه بینی وقت پهاج مرک<br>از بوی نخلت کنی کم کرده ام<br>پسینه پر سوز دارم نیز من<br>زان کفن در خون چشم آغشته ام<br>ان کفن جون در تم پوشیداک<br>جون حیان کردیت تا مجرمت<br>دانی این جنیدین دروغ از بهریت | گفت من در ره ندارم زاد و بر<br>بس از خوشستی حاصل کرده ام<br>ژنده بر جیدم از بهر کفن<br>ای دروغا سر بر سر رشتت ام<br>زود تسلیم کنید انکه بخاک<br>بر سپر خاکم نیار و جز دریغ<br>بشده با باد شواند ز ریت |
|--|---|



|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| سایه از خورشید میجوید وصال     | می نیاید اینست سودا بحال        |
| گرچه مست این خود بحال شکار     | جز بحال اندیشش اورا نیست کار    |
| سر که او نهند درین اندیشه سپهر | او ازین بهتر چه اندیشد و کمر    |
| سخت می بینم هر دم مشکلم        | تا نپرد از دازین مشکل دلم       |
| کیست چون من فرود شها مانده     | خشک از عقاب دریا مانده          |
| نی مرا مر ازو مدم هیچ کس       | نی مرا دم درد و محرم هیچ کس     |
| نی ز سمت میل مدم و جی مرا      | نی ز ظلمت خلوت و روحی مرا       |
| نی هوای لقمه پستلایم           | نی قهای پیله در بانیم           |
| نی ز سر کپس سر خود نیزم        | نی ز سر نیک و سر بد نیزم        |
| نی بتنهائی صبوری یک دم         | نی بدل از خلق دوری یکدم         |
| مست ازین احوال من زیره زبر     | بمخمان کان بنیسه ادا از خود خبر |
| لیک از شر منده کی یا ز خویش    | می نیارم کرد طاهر کار خویش      |
| باک زینی گنفت سی پال تمام      | عمر چنود میکند ارم بر دوام      |
| بجو اسماعیل از خود نابدید      | کانه زمان او را پدر سپری برید   |



|  |   |
|--|---|
| <p>         چون بود عمری که او امکس کدشت<br/>         کس چه داند تا درین حسن تقب<br/>         گاه می سوزم جو شمع از اشطار<br/>         تو فروغی شمع می بینی بسی<br/>         آنکه از پیرون کند در من نگاه<br/>         ای در بیخامیت از کس یاریم<br/>         چون توانستم ندانستم چه سود<br/>         این زمان جز بحر و جز پچاره کی<br/>         من نمی ندانم که از اهل کیم       </p> | <p>         همچو آن یکدم که اسما عییل داشت<br/>         عمر خود چون میکند از م روز و شب<br/>         گاه می کریم جو ابر نو بهار<br/>         می نه پنی در سپه او آتشی<br/>         کی برده سر کز برون پرده او<br/>         عمر ضایع کشت در پکاریم<br/>         چون ندانستم توانستم چه سود<br/>         می ندارم جاره غمخوار کی<br/>         یا کج ییم یا کد ایم یا کیم       </p> |
|--|---|

### حکایت

|  |  |
|--|--|
| <p>         بعد از آن دیدش چون امر و بنوا<br/>         کنت چون شد در حسابم کار پخت<br/>         ضعف و نومیدی غم من بدید<br/>         بس بخشود از گرم یکباره کیم       </p> | <p>         چون بسد بعلی ازین جا خراب<br/>         کنت حق با توجه کرد ای نیک بخت<br/>         چون مرا با خویش تین دشمن بدید<br/>         رحمت آمد او بران پچاره کیم       </p> |
|--|--|



# منجات

|  |   |
|--|---|
| <p>         بچو مور لنگ در جام ترا<br/>         ناتوانی بی تشراری بی دلی<br/>         بهره از عسر نابر داشته<br/>         جان بلب عمرم بی پایان آمده<br/>         صورتی و بمبسی کم شدن<br/>         مانع ام حیران و مضطر از کیم<br/>         روی در دیوار سپدار آمده<br/>         وین ز راه افتاده ارا نمیهای<br/>         می نیاساید ز اشک و آه هیچ<br/>         هم ز اشکش شپت دیوان سیاه<br/>         کوبیا کون خور و این منبزل است<br/>         کوبرد کور ابر ما باریت       </p> | <p>         خالق چپ ره رام ترا<br/>         بی تنی بی دو پستی بی حاصل<br/>         عمر در خون جگر بکد داشته<br/>         مر جبه کردم جمله تا وان آمده<br/>         دل و پستم رفته دینی کم شدن<br/>         فی پسلمانم نه کافر بس حیم<br/>         در درتی بکم گرفتار آ من<br/>         برین مسکین این در بر کشای<br/>         بنده را کرنیت زاده ای هیچ<br/>         هم توانی سوخت از رامش نگاه<br/>         سرگرد در یابی اشکش حاصل است<br/>         آنکه اورا دیده خون باریت       </p> |
| <p><b>حکایت پر راه</b></p>   |   |
| <p>دید از روحانیان خلقی مکر</p>  | <p>در می میرفت پر راه بر</p>  |



|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| بود نقدی سخت یاج در میان      | می ربودند ان زرم رو چنان       |
| پس کرده ان قوم را جایی رسول   | گفت بصیبت این نقد بر کویید حال |
| مرغ رو چنانیش گفت ای پراه     | در دمندی میکند شت آنجا یکاه    |
| بر کشید آه از دل و باک او برت | ریخت اشک کرم بر خاک او برت     |
| تا کنون از اشک کرم آه سز      | می بریم از یک و کرد راه در     |
| یارب اشک آه بسیاریم           | گردد ارم هیچ این باریم         |
| چون رو اجسی دارد آنجا اشک آه  | بنده دارد این متاع آنجا یکاه   |
| پاک پس از آه صحن جان من       | بس شو از اشک من یوان من        |
| می روم کراه و ره نایمت        | دل جو دیوان سیه نایمت          |
| ره نمایم باش دیوانم بسوز      | از دو عالم تخت جانم بسوز       |
| بی نهایت در دل دارم ز تو      | جان اگر دارم نخل دارم ز تو     |
| عمر در اندوه تو بردم سپر      | کاسگی بودیم صد عمر در          |
| تا در اندوهت بسرمی برومی      | سر زمان درد گرمی بروی          |
| مانده از دست خودم در صد حیر   | دست گیر از دست منگن دست        |



حکایت بوسید مهنه

|  |   |
|--|---|
| <p>بود روزی در میان خانقاه<br/>تا درون خانقاه آشفته کار<br/>گریه و بدستی آغاز کرد<br/>ایستاد از روی شفت بر سرش<br/>از می مانی بمن ده دست خیر<br/>نیت سخاوت کیری کار تو<br/>سرفه برده بانگ در داو<br/>مور در صدر امیر سی آمدی<br/>نیستم من در شمار تو بر و<br/>او قدام و سپیکیری من تو باش<br/>در جنین عالم که گیر و جنت توست<br/>سم دل بخت کشم فرسوده شد<br/>عفو کن که حسن و زندام</p> | <p>بوسید مهنه با مردان راه<br/>مستی آمد اسک بیزان مقرر<br/>پرده با ساز کاری ساز کرد<br/>شیخ کورا دید آمد در برش<br/>گفت مان مست انجامه سینه<br/>پست گفت ای حق تعالی یارو<br/>تو سراو کیر و رفتی مرداو<br/>کز مر کس پست کیری آمدی<br/>دست کیری نیت کار تو بر و<br/>ای همه تو نا کیر من تو باش<br/>مانده ام در جاه و زندان پستی<br/>سم تن زندانیم آلوده شد<br/>کرجه من آلوده و امان آدم</p> |
|--|---|



### حکایت

|  |   |
|--|---|
| آن عزیز کی گنت فرد الخلال<br>کای فرو مانده چه آوری<br>غرق از پایم ز زندان آدم<br>باد در کف خاک درگاه توام<br>روی آن دارم که نعره شسته مرا<br>زین همه آوده کی پاکم بری<br>جون نهان کرده تنم در خاک و خشت<br>رایگانم آفریدی جون روست | گر کند در دشت خست از من سوال<br>گویم از زندان چه زندای<br>پا و پسر کم کرده حیران آدم<br>بسند زندانی راه توام<br>خلعتی از فضل در پوسته مرا<br>در سلمانی فرو خاکم بری<br>در گذار از سر چه بگردم خواب و خشت<br>رایگانم گر بیا مری سزایست |
|--|---|

### حکایت نظام الملک

|  |  |
|--|--|
| جون نظام الملک در نزع افتاد<br>خالق یار است بچی امکه من<br>در همه نوعی خریدار شدم<br>در دم آخر خریداریم کن | گنت الهی میروم در دست با<br>سرگردا دیدم که گنت از تو سخن<br>یار می او کردم و یارش شدم<br>یاری یاران تو می یاریم کن |
|--|--|



|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| کانبان دم آخر بخواب بود پس | یاب آن دم یاریم و بخنفس     |
| جون بنفشانید دست از خاک کن | دید پر خون دوستان با کن     |
| تا بگیرم دامن فضل تو چست   | توبده و پستی در آن ساعت دست |

### حکایت سلمان

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| پس مور لنگ از بجز این حال   | جون سلمان کرد با چندین کمال |
| تا که امین دل بغم سررشته    | گفت بر کوی ای جو من نشسته   |
| گفت خشت آتش در کور شک       | داد آن ساعت جواش مور لنگ    |
| منقطع کرده امید از کاینات   | جون مراد زیر خاک با کانت    |
| تو کرد آن روی فضل از سوی    | بس بوشد خشت آخر روی من      |
| می بلندیم بسیار از میسج روی | جون بخاک آرام من گشته روی   |
| می بارویم نیاری ای ام       | روی آن دارو با چندین کفاه   |
| مرج کرده موعود ساز و در کد  | تو گری مطلق ای که کرد کار   |

### حکایت

|                       |                        |
|-----------------------|------------------------|
| خامش نشاد مرد خام بود | بوسجد مهنه در حمام بود |
|-----------------------|------------------------|



|  |  |
|--|--|
| <p>شوخ شیخ آورد تا باروی<br/> خادمش گفت بکوی باک جان<br/> شیخ گفتا شوخ بنهان گزینت<br/> این جو اینی بود بر بالائی<br/> جون بنادانی خورش اقرار کرد<br/> خالقا پرورد کار امنی<br/> جون جو انمردی خلقی عالمی<br/> قایم مطلق توی اما بدات<br/> شوخی بونی شدی مادر گزار<br/> باشنای خالق العرش الکتاب</p> | <p>جمع کرد آن پیش جمله روی او<br/> ناجو انمردی چه باشد در جهان<br/> پیش چشم خلق تا آوردت<br/> خادم افتاد این زمان در پای<br/> شیخ شد خوش خادم استغفار<br/> پادشاه کار سازا مکرما<br/> نیست از در یاری لطف شبنمی<br/> وز جو انمردی نیایی در صفات<br/> شوخی ما پیش چشم ما میار<br/> ختم شد و الله اعلم بالصواب</p> |
| <p>گفت عطار از همه مردان سخن<br/> گر تو مردی هم بخیرش یاد کن</p>   |  |
| <p>کاتب<br/> العبد عارف<br/> جدول کش<br/> م</p>  |  |



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
 الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي  
 أَنْزَلَ عَلَيْنَا الْكِتَابَ  
 الْحَكِيمَ  
 وَالصَّلَاةُ وَالزَّكَاةُ  
 وَالْحَقُّ وَالْإِيمَانُ  
 بِمَا أَنْزَلَ اللَّهُ عَلَى  
 رَسُولِهِ  
 وَرَبِّ الْعَالَمِينَ



علي بن ابي طالب  
علي بن ابي طالب  
علي بن ابي طالب  
علي بن ابي طالب  
علي بن ابي طالب

لور بن قاسم حاد  
زخنده اكنون كور  
عوض كند  
۱۰

محمد اراسته خام

محمد احمد  
محمد احمد

۱۲  
۲۵  
۵۰  
نقطه نقطه  
نقطه نقطه

صالح كافالنده ملاصي بيتر اولد  
۱۸ ۲ مجامعي روي اعني  
۲ يوم بي شنبه و روز كسلي ملاصي بيتر  
۲ ملي و و سنه ۱۰۰۰

وسلام على المرسلين والحمد  
لله رب العالمين

محمد

محمد

محمد







